







Persian 9



إحافظ

۱۱۵۳



آغوشی امید بکشی  
 بخندان از لب آن غنچه باغم  
 درین محنت پر ای بی موی  
 ضمیرم را سپاس اندیشه کرد  
 ز تویم حسره و مهر و دریم بخش  
 ولی دوی ز گوشه کج بر کج  
 کشی نای طبع مرزبان  
 ز شرم خاهه را شکر زبان کن  
 سخن را خود سپه انجامی نمایدست

کلی از روضه نه جاوید نماید  
 وزان گل عطسه پرور کن چشم  
 بنغمتهای خویشم کن شناسیا  
 ز بانم استنشاید چه کرد آن  
 بر استیلا سخن میره ز بخش  
 ز کج دل ز بانم کج سپنج  
 معطر کن مشکم قاف تا قاف  
 ز عظم نامه راه سرفشان کن  
 وزان نامه بحیرت نامی نمایدست



درین محبت شیرین پیان  
حریقان باد با خوردند و فرستند  
نه پنیم بخت زین بزم و حامی  
بیا جامی رنگش شکر مسای

نمی یایم صدایتی زان ترانه  
تبی چمن نه ناکر دند و فرستند  
که باشد بر کفش زان بادیه جان  
ز صاف در پیش او آنچه دانست

افشای نامه بنام *یک* که جسته مهر از دریای دانش  
یک نم است و دفتر *یک* که از آیات کمالش یک

بنام ایکنه نامش حرز جانیت  
زبان در کام کام از نام اویت  
خردوار و نموده و بسدم روی  
پی آن موز بازشان کرده  
تعالی الله ز می میوم دانان  
فک را بخنن فرو از انجم  
مرتب میان بقیف سپر و ایر  
ساق عنق کلر آنا فیه بوند

شائش جبهه تیغ زبانهاست  
نم از سپر شمشیر انعام اویت  
نزاران کتبه بار یک چون بی  
زودان شانه را و ندانده کرده  
توانایی و همه ما تو انان  
زمین را زین انجم ده بمرم  
فراز چار دیوار عتصر  
ز کلر شمشیر کلین سینه

قصب باف و پان بجاری  
بلندی بخش مرسمت بندی  
کنایه آفر زندان فتح خوار  
این خلوت شب زنده داران  
ز بحر لطف او ابر بجاری  
ز کان جود او با حشرانی  
ز شکرش رشک کام شکنان  
و جودش آن فروزان است  
اگر از جودش دیده دارد نهان  
بمازان منت هستی نه آمد  
ز با هم اسپان تا مرکز خاک  
فرو دایم یا بالاش تا سیم  
میزد آتش از چونی و چندی  
ز چویش چون و چند است

کنده خار و پهن را آب یاری  
خام آنکه کف در پهن یاری  
بپستی افکن هر خود پستی  
بطاعت کبر سپهران بیگانه  
رفیق روز و محنت گذران  
کنده خار و پهن را آب یاری  
کنده فرسوس چمن را زرفانی  
ز قهرش تلخ کام تلخ خرفان  
که ذره ذره از وی نور است  
فقد در صفت نابودش گوی  
که سپست و پستی و پستی  
اگر صدلی پای همسم و ادراک  
ز حکمش فزونی بیرون نیام  
میزد آرزوستی و بندی  
بندان با علقه قدر او است



خرد در کار او استفتی است  
اگر نهند مطلق خود قدم پیش  
چو خمره صدتصیت حلاش  
ملک شمرند از نادانی خویش  
همان تهر که ماشی تو سپیک  
ز بود خرد سر اموشی گزینیم

طلب در راه اولی دست پیا  
شود زود بمبدم دوری یاب  
بود در بارگاه لازاش  
فلک حیران ز سپر گردانی خویش  
کنیم آینه از زنگ هوس پاک  
پس ز انوی خاموشی نشینیم

زینت و تالیستی واجب بقالی نمودن

ولاتا کی در یک کج مجازی  
تویی آنست پرور مرغ کستیاخ  
چرازان آشیان کجا کستی  
بنیضان ال و پرزایم شش خاک  
بین در رقص ازرق طلیح پیمان  
همه دور شب سازوزی گرفته  
دل هر یک چو کوی از جنش من

کنی مانند طغیان خاک بانی  
که بودت آشیان بر من کلخ  
چو دوان حبه این در کستی  
بیز تا کج کرایوان اعلاک  
ردای نو بر عالم نشانان  
بمقصد راه میسر کستی  
بچکان ارادت کشته رهش

یکی از غرب رود شرق کرده  
شده گرم از یکی سناکاه روز  
یکی حرف سعادت نفس بسته  
چنان کردند منزل برین  
ز رخ هوشان فرسودگی نه  
چه داند کسی که چندین در چه کارند  
بهر دم تار بنفشه می نمایند  
عنان تا کی بیت شک سپار  
خیل آسپاد ملک یقین زن  
کم سرو هم در کمرش کی کن  
یکی بن یکی دانه تپکے کوی  
ز سر زره بدور ولی و راسیت  
بود نقش دل بر سوتشندی  
بلوچی که سر از انشش سداست

یکی در غرب کشتی غرق کرده  
یکی شب راشده سناکاه فرسود  
یکی سپر رشته دولت کپسته  
که از جنبش نیازند آسپاد  
میا زاد رود و پارا سو و سپکه نه  
سهم تن روشده رود که دوازده  
ولیکن نقش بندی را نشاند  
بهر یک روی هزار بی آری  
نوامی لاجب آلافلین زن  
رخ و جبهت وجهی در یکی کن  
یکی خواه و تپکے خوان یکی جوی  
بر اثبات وجود او کواست  
که باید نقش را نقشندی  
نیاید بی قدرن یک الف رپت



درین دیرانه شوان یافت خشتی  
بخت از کلک نکشتان تو  
ز لوح خشت چون این حرف خوانی  
بهالم این همه مصنوع ظاهر  
خودیدی کار رود کار کردار  
دم آخر کاران پس را که نیست  
برو از آن سر روی ارادت

برون از قالب نیکو سر شستی  
که از ادبست دانای سر شستیت  
ز حال خشت زن خافانمانی  
بصانع چون نه مشغول ظاهر  
قیاس کار کار کار کردار  
پسرو کار خوبه با کار گریست  
وزو چونستم کارت بر عادت

درت برداشتن بمناجات برستیداری ای پادشاه

خداوند اهدیستی سپرده بودیم  
بخت از نیست ما زبست کردی  
رضعفت تا توانایی رساند پی  
فرستادی باروشن کتانی  
میان نیک و بد خلط کردیم  
رهنه بودیمهاکم سپردیم

ز نیم نیستی از اوده بودیم  
بقید آب و گل ما بست کردی  
ز نادانی بد انایی رسانیدی  
با هر و نهی من بودی خطابی  
کسی من اطو که نفس بر طردیم  
بنانه بودیمهاکم سپردیم

تو که نشستی ز دست مور عیبت  
بران نور از تو کرم پوشش نیست  
ز ناگوشیدن خود در جزو شیم  
چو دانا پیچو نادان شتم عرق است  
ز دست سمانهای نفس ناخوش است  
در آن شکی که ما با شیم واهی  
از آن ره جوان سویی در گاه مارا

پوشیدی ز ما نور هدایت  
چه حاصل از آن چار اگوشش نیست  
بده نویسی کوشش تا بگو شیم  
ز دانشش تا نادانی چه چو نیست  
مکن بر باره حسن عمل تنگ  
ز رحمت سویی ما بگشاید  
با میان بر بروی هم راه مارا

کیمی صفت نایاب است نظیر سینه اری شاه در کیمیا

من آن مرغی که دانم دانه است  
تو بی کاسی با کرم ساز کردی  
گرامت کردی از دست سپیدی  
براست پیرم سا کردی بی سیم  
ز بانم را بدگر خود کشادی  
بشیرینی چو پسته از ز بانم

فزون چشم افیاض است  
در نعمت برویم باز کردی  
تو نویسی خودم سپر بلندی  
کشیدی سپر چشم راه سپیم  
دل را ذوق یاد خویش دادی  
نهادی لغت خوش مردمانم



نه بردندان از د کوبی رسیده  
بشکران شکر کشا ریم ده  
بیکستن زبان من مگردان  
ذکلم که حجب حرف خطایی  
خط اعنوم بران حرف خطا کش  
کیا سی ام و ف سا پرورده تو  
سرم سپت از سوا سر سوی مال  
کلی کان یی کی سر و بکوت  
چو خن کیدم گردان درین باغ  
درین ره حسابی چون کیدی تیت  
نه نند پسته کیمغ خندان  
چو خوش پروزد صد دانه در  
چو خن کیدل آبد روی از حان  
کناه من اگر از حسد بروست

نه از خوردن کلورنجی کشید  
ز تلخی ز پسته شیرین کاریم ده  
زبان من زبان من مگردان  
کران پیش آیدم چون و صراحی  
چو کلکم زبان من کین در کش گش  
ز آب و کل برون آورده تو  
ولی نام کبوی تیت در کل  
از ان کل که نند پد رنگ و بوست  
چو لاله کشتانم م بیکد اغ  
دو دل بودن کسب بریا صحت  
چو بادام دوغ خن از آرد دندان  
بپردانه رسید پیش بر سپر  
نیاید همنه از خن بر آزار  
نزاران بار از ان صفت فروت

اگر باشد دو صد خرمن کفاسم  
وگر باشد غصیان صد کفاسم  
بهر کلخ که کردم پسر خ دیده  
خیال روی او از دهن شویم  
نظر کریمه در بی ایم کرد  
دو چشم من دور و پست از نیت  
ازین سودا کس نمیشاید سود

توانی سوخت از یک برق آسم  
توانی شستن چشمم بر آیم  
کسول زهره فرخه خرم چکیده  
از انزو اسک پسر خ آمد بروم  
پسر شک آبی بروی کارم آورد  
همین بس آب ویم در قیامت  
رسان از من به عنبر در رود

بخت خواج که عالم پیوسته در انکشت داشت و مهر  
خاست در پشت علی الصلوٰه السلام من اکثر العلام

محمدش قلم چون نامور پخت  
خط لوح عدم زان حرف حک شد  
تواند شد ز پسر عاشران که  
دین در سینه پس زو پست روشن  
چو پای از است از خطی ال دال

بزمیش حلقه طوق کمر پخت  
از ان پسر حلقه ملک و ملک شد  
خرد با جسد دانش عاشران  
مشمّن روزی از هشت کلشن  
سپروین پرورانش دایمان



چنانست اینک در دیوان پستی  
زبانم چون از آن سرفی پدید  
چون نام اینست نام آورده باشد  
مکرم شد ز عالم پس ادم  
خدا بر سپرد دل سپرد ایشان داد  
چو ادم در در پستی قدم زد  
ز خودش گریختی راه مفتوح  
خیل از وی پستی یافت کاش  
میخ از معتمد او مژده کوئی  
بمصر جانش از گنجان رسید  
در آن وادی که صالح نام داشت بود  
ز پستان و فافا از او پیروی  
قدش را پایه کرد و حسن سزای  
ببالا پایان حشر پش پش

بر و مکرّمه نامی پیش پستی  
دل و جانم ز لذت پر بر آید  
مکرم تر بود از همه هر باشد  
مکرّم تر ویت از همه مکرّم  
ز خیل نیسیا لالایش داد  
ز مهر روی صبح آراش دم زد  
بزدی ره بخودی گشتی فوج  
بروشد همچو خرم کلت ساخوش  
کلام از غسل او شد جوی  
غلامی بود بوی ز خرید  
بیا و مجلس با بقه خوش بود  
ز باغ صمصفا رخا تزدوی  
لبش را پایه تیغی العظای  
چو زین قوس بر حیرت آفتابش

چو در ابر پسر ترا اشارت  
 دو نون شدیم و در حلقه ما  
 بی چون داشت دشتش با ما  
 بودش خط ولی ز خط محبت  
 خرامان پیروی از پایه از  
 رسایه بود بر پایه او  
 شش را بود جان پاک مایه  
 فلک چون زمین شد پایه و آتش  
 بسکت از دست دشتش لعل جنت  
 اگر چه کور شد ز چشم مر خام  
 دهانش بود از دهانت پر  
 بی نیار بود از جسم و فرسنگ  
 چو شد میخ را اولک سینگ کاری  
 بجاده راه دین در آرزوستی

ز در انبیا به مغز اشارت  
 چل را پخت شست او دو پنجا  
 برستم ز خطش بر به نخت  
 بگلک نوح بر تو دیت و نخل  
 جهان از سپایه سپرد وی با  
 زمین و آسمان در پایه او  
 ندید از جان کسی بر خاک پایه  
 زمین افتاد در پایه و آتش  
 بشی ز یک پست جمله شکست  
 چو سپهر ساخت و شش خیم اسلام  
 شد از خون درج مر جانت  
 محک آمدی دنیا شش آن سینگ  
 نشط همه بحر کامل عیاری  
 که تا یابد بگردوی و آسپه



دوای درد جایی درد او باد

دلش همواره چشم پرورد او باد

در معراج او که از آفتاب رفیع الدرجات  
او خوش سایه ایست و کرمی پاست

بشی دریاچه صبح سعادت  
ز قند در او شالی لبی که تقدیر  
پروا طهره اش خلعت و جور  
نیمش خد پسنب شانه کرد  
بسمار ثوابت چرخ پستیما  
گرفته کرک و میش آرام در وی  
طرب را چون چرخندان ارباب  
درین شب آن چرخ چشمش  
چو دولت شد ز بدخوانان سنان  
به پلوتکتی بر مهند زمین کرد  
دلش سیدار و چشمش در سکر خواب

ز دو لتهای زور فتنه و زباید  
ز نور او بر آبی لیده البدر  
بیاض غره اش نور علی نور  
سواش اشک شبنم دانه کرد  
بسته بر جعبان درهای او بار  
کوزن و شیر با سم رام در وی  
گریزان زور محنت زو شب تاب  
پسرای آفتاب را او میش  
سوی دولت پیرای اتمانی  
زین راه محمد جان نازین کرد  
نیده چشم بخت این خواب در خواب

در آمد تا که ناموس اکبر  
برو مالید پرکاهی خواجه برین  
برون بر کزمان زین خواجه کز  
بسیج راه عشرت کرده امیک  
جند بر زمین خوشن باد پایی  
چرخش سوی افلاک کردی  
نه دست کس عیاشی را بود  
چو آن دل کز بتان دارد سر  
کزش با رستی آخر بجز خوردن  
زین پند رنج پشت نامیش  
از آن دولت پراچون خواهد  
شد از پسو حیا کرد و صدا  
ز در این پند آن براق رفت  
ز دوش در نیم لحظه بکفته

سبک رو را زین طوا پس اخضر  
که امشب خوابت آمد دولت کج  
تو بخت عالی بیدار به بخت  
براق برق سپهر آوردم امیک  
پرنده در هوا مشغول است  
چو منکر نه کسی گیتی نوردی  
نه از پایی ز کاش گشته سپوده  
ندیده را آن او اسپید معنی  
کرفی خدمتش کردون بگردن  
ندیده زنجی از کس پشت زینش  
چو آن شد بفرم خانه زین  
که پس جان آندی اسپیدی  
ز کله پیکه بر اقصی درم وار  
ز دور کاپ پیم حلفت بر در



در آن سجد امام انبیا شد  
وز آنجا شد برین نیز زوجه کفا  
کشیدش بر حین داغ علقه  
وز آنجا شد بالار تپسبک خیز  
وز آنجا کرد سوی زمره همتک  
بقصد شستن با زین کلابه  
چو زور کاخ پنجم آهشش کام  
فغاندار لعل لب بر شتری  
بنغم کاخ چون عین بودش  
وز آن پس قصه شتم سخت پیکن  
بیات الغش و پروین کسود  
ز همش رویش ز طایر  
فدا از شوق سپرد لبش  
چو شد بر چرخ اطلیس عمره اش

صف پیشینیا ز امپوش  
چو باله همین ز دپه اسان  
بر اندر آنکشش نلام تاپه  
عطار در ابفرق پ عطاریز  
بدان و فاشین زمره زد چکن  
پسارم حرتش آورد افتاب  
گرفت از پای بوش بهره بهرام  
شد از کوه چو نقطه مشت او پر  
ز حل حل یافت هر شکل که بودش  
نوابت اید و شد چشم روشن  
بنظم و شتر خود او را پست و بند  
چو پروانه بدورش گشت و پر  
چو سایه سپهر واقع زیر پایش  
با اندازش افکند اطلیس خوش

وز انجا چو شمع سپهره رحمت  
بدشیرین سپرافیل از کس حبت  
چو زلف شد شرف از وجودش  
به پست عرش تن چون خرقه بگذاشت  
کلی برودن ازین همینه پست  
جنت را مهره اش شد دره بایند  
لکانی یافت خالی از مکان نیز  
قدم زنگ حدودش از جان او پست  
یکی ماند آن هم از لغت یکی پاک  
بدید آنچه از حد دیدن برون بود  
نه چندی کجی کجی آنجا و نه چو پسته  
شند آنکه کله پی پی باواز  
نه آنکه پی از و کام و زباز  
زد کس کوشش جان با دورشت

ز پرین چو سبیل شد شست  
ز زلف حمله امین خود شست  
گرفت از دست زلف عرش زوش  
علم بر لامکان پی خرقه او پست  
سوی درگاه والادیت برو پست  
مکان را مرکب از تنگی نخبانید  
که تن محسوم بود آنجا و جان نیز  
و جوب آرایش امکان او پست  
ز بسیاری برون وز اندکی پاک  
پیر پس اما کیفیت که چون بود  
فزونید از کی لب و ز فرو پسته  
معانی در معانی را زور راز  
نه جسم اسی بد و نطق و بسیار  
ز حرفش دست دل را کوه تخت



لباس منم بر بالای او تنگ  
ز کفش بر سر پستل و ریشیدن  
منه جانی حسد خود بزودن پای  
درین سحر دزدانانی منم

نیمه عقل در صحرای او تنگ  
زبان زین کت و کو باید کشیدن  
وزین دریا بی جان فرساید برون  
بچون در آهستم کن دانه علم

**لباس خراجه پوشیدن و در دنیا من شفا که پوشیدن**

در بخوری بر آمد جان عالم  
نه آن سر دمه للعالمینی  
ز خاک ای لاله سیراب بر خیز  
برون آرد پسر از بردیا پنه  
شب اندوه ما را روز گردان  
بن در پوش غم بر بوی جا به  
فر و آرزو از پسر کیسوزا  
اویم طایفی خندین باکن  
همانی دیدم کرده فرمش را مند

رحم میابی الله رحیم  
ز محسوسمان چرافار نشینی  
چون ز کس خواب چند از خواب خیز  
که روی تپت صبح زنده کانی  
ز رویت روز ما همیشه روز گردان  
بهر بر بند کافوری عیاش  
فلن سایه با سپهر و روانه  
شراک از رسته جانمانی کن  
چو فرش اقبال با پوس تو خرمند

رحبه پای در صحن حسرم نه  
بدو پستی ز یافت و کارزا  
اگر چه سرق در یابی گنایم  
تو ابر بر من آن بک که کاپی  
خوش آن گز کرد و پستی  
بمسجد سخن شکر اند کردیم  
بگرد و وضه ات کشیم تیغ  
ز دیم از اشک بر چشم خوب  
کمی فرستیم از آن ساحت غباری  
از آن نور سپو او دیده داویم  
بسوی مهربت به بر گرفتیم  
ز محرابت بسج کجا بستیم  
ببای رستون قدر است کردیم  
ز داغ آرزویت با دل خوش

بفرق خاک به بر پاستم  
بکن دلداری دلداد کارزا  
فنا و خشک لب بر خاک هر اسم  
کنی بر حال لب خشکان کنای  
بریده کردی از کویت کشیدیم  
چرا عنت را ز جان پروانه کردیم  
دلی چون خنجر سپورخ سپورخ  
حریم آستان وضه ات آب  
کهی چو دیم از آن خاک و خاری  
وزین بر ریش دل هم نهادیم  
ز چهره پای اش در زر گرفتیم  
قد نکاست بخون دیدیم بستیم  
مقام را آستان فرخ است کردیم  
ز دیم از دل هبه تقدیر اش



کنون گرتن نه خاک آن حریمت  
بجز در مانده ایم از پیش خود را  
اگر نبود چو لطفت و پشینی  
قضای من کند از راه مارا  
که بخت از یقین اول حیات  
چو مول روز پست ما خیرین  
کند با این همه که امی ما  
چو چو کال پسر فزده دوری و  
بحسن استامت کار جامی

بجمله که جان آنجا معیت هم است  
بین در مانده بچند و بختی  
ز دست ما نیاید هیچ کاری  
خدا را از خند او در خواه مارا  
وهد آن خبر بکار وین شایسته  
باش آب روی ما نریزد  
ترا ازین شفاعت خواهی ما  
بیدان شفاعت ممتی کوی  
طغین دیگران بایدستی

در تبرک جنت بندگ تو ای که بجمع نضایه  
فند ذکر الصالحین تنزل السرج

کتاب فخر را دیباچه است  
کسی چون او بلوح ارجب ندان  
چو فقر اندر لباس شایسته

پواد نوک کلک خواججه است  
ز زلفش برین نقشندان  
بدبیر عبید القیاس

بغیر از آنکه لطفش آشنا کرد  
ز رویش هر کس را آشنیت  
جهان باشد بچشمش کشت زاری  
از آن دانه که آن آدم بن کام  
هر که شمر زعه در زیر کشتیت  
درین فرخه نشاند تخم و دانه  
زمین با همش کجاست کجاست  
زشتی خاک کا ندر راه بین  
اگر قصبه در کف تو چسبست  
بهر جا بکنی طرح ز رعیت  
اگر اقدت قبول تمش منفعت  
بخرم کوی او فضل چون  
فلک را بین که لکب در میان  
بدستایش چون داری سلم

بر کجاست هر بودش بقا کرد  
ردای خواجگی در پاکش نیت  
نیخواهد در وجه کشت کاری  
ز پستان بهشت آمد درین دم  
که ز او دستن راه بهشتیت  
در آن عالم بخت انبار خانه  
زشتی خاکش اندر ره چه بکست  
بدانش کجا کردی نشیند  
بگردن خرم او خورشید چسبست  
بر سپهر کا و بادارد نعمت  
شود کا و زمین و آسمان خفت  
ز نور آورده کا و از چرخ کردون  
ز غرمنهاش کیغ با بال دانه  
بدان ماند که کوی روح عظم



که که حال مرکب یا بسط است  
کیا می بسره و رشد از لوش  
کمال روح اعظم زمین چه باشد  
مقام خواب برتر از کمان  
ولش جز نسبت زایه را الهی  
بجنبش چون در آید بس زخا  
چو جنبند مرتب دیده بر هم  
یکی بسند که در قید کی نیست  
نموده روی در بالا و پست او  
کند درستی او خویش را کم  
چو کرد و عظمت را از بر چو پسر  
خوش آنانی که پسر بر خاک او بند  
همه پر مایه از سپر مایه او  
مباد اسپایه او از جنب دور

بجمله بحر چنانش محیط است  
ز قوت سپری فعل آید کمالش  
بجز دم وی این چنین چه باشد  
برون از حد قوتی رو بیای است  
از و کف طره زنده تا با است  
بجنبش قطره چون آید بدو بار  
ببند و دیده دل از دعوالم  
وزان در سخن ای انگلی نیست  
اگر بسیار لکر کم هر چه پست او  
ببندد از دوی چشم تو هم  
ز جرش کم بود امکان نیست  
دل و جان بسته قزاق او بند  
همه در نور مجرای سپایه او  
ز نقدش دیده ایام پستی نور

نیست آن حرکت کیش  
خصوصاً ز زندان پیش  
درین زندکار کون کاخ زندان  
جان آینه مقصودشان

به پیش ما باز دور فلک پیش  
مفضل و از حنلق کز پیش  
هم تیغی رسوم الفضل و الحقد  
در آن نور ازل مشهودشان

در این سلطانی که بلو حجب جلیح  
السلطان یستزل الامان

جهان کی پرچار و چه چارم  
بود این درین شخص معین  
درین عین کنگه چو این عین است  
بزر این جمیع سلطان مینا  
خوشحشمتی که بنیای او دولت  
فک صد چشم دارد بر او  
ز روی او پست روشن چشم عالم  
بجن خلق و لطف خلق بی قیل

بود شخصی معین عالمش نام  
چو عین ناصر به شناس روشن  
جهان روی سلطان حسین است  
دو چشم او میت زوست بینا  
به بیانی توانایی ابد یافت  
که چشم خود کند همسنگ لکه او  
بوی او پست کفش خاکم  
بود روی او پست درین مهر فلک نیل



در اصلش گرم رستم مکتبیت  
سبز ذکر از کمال خوینے او  
ز کف بحسب نوال آورده درشت  
دو صد گشت اهل در سر ویاری  
ز پیش کارویم سپت از ان کم  
نموده لعله از زرفش ن تیغ  
چگشته برق تعش بر تو افکن  
دو دم یک برق را که چه بقایت  
بقای او فای تیر که باست  
ز عدل او بوقت باوش بگیر  
ز شب کردی چو باید که ک باش  
بی جنب محبت چکنل باز  
درخت پشته پیشخ و پیوند  
کند شیریان مشکلیانی

کریم ابن الکریم ابن الکریمیت  
کنند پر فلک یعقوبی او  
کشیده جویاری از سر نخشت  
شده پیر پسر از سر جویاری  
خروش آن باشد هر کف ز نامم  
نهفته تیغ خود خورشید در تیغ  
جهان را کرده چون در شمشاد روشن  
بقا از تیغ او یکدم حیدر است  
نیاید روشنی با تیرگی ره است  
کنند نطق از پلنگ خسته نخچیر  
نهد از دهنه میشش که د باش  
شود قلاب مرغ تیز پرواز  
اگر شخ کوزنی را کند بند  
پنجه بخشد از بندش باقی

کین کا بداندیشان بی باک  
اگر کین برود چون مهر انور  
نیار و هیچ عود را در جگر  
چو صبح آجاکه لطف او بخندد  
چو برق آجاکه مهرش بر فرود  
خداوند ابر سپهران جو نخت  
زیر پای تخت شامیش باد  
فلک با جتیر او در چالو سپی  
ز ابابا و علم با همور  
تخصیص آنکه چرخ اندیش  
زانش آن عجم از وی شرف  
جبار اما بلند بیست و پستی  
و در کشته راد که نخت مظفر  
فلک چون دید جا و مهرش

بود ز بادش نایمینی پاک  
ز مشرق تا مغرب طشتی از زر  
که در طشت زرا و نگر و تینه  
چو ظلمت ظلم از انجا رخت بندد  
بیک شعله جسمانی را بسوزد  
که تا سپت آسمان خیزد زمین  
به تارک تیر ظل الهیش باد  
زمین با نخت او در خاک کوی  
با ولاد که رامش تا دم صور  
زماز اتاج سپهر نام بدیش  
بمعریف عرب با د امر ف  
مباد این نام پاک از کوچستی  
بطرفش شد طفیلش تخت و مهر  
چو مگر در آرزوی نقتش زماش



درین میدان که باد احوالی از رُ  
ز برفش خورگی ز برش باد

فلک طس تهی را پر سنج کرد  
دش چون نام وایم پر سنج باد

دسته کل از زمین قضاییل در ترف پسخن  
بتن و باد بک عقد چسمن

در آن خلوت که سستی بی نشان بود  
وجودی بود از نشش دوی دور  
جان مطلق از قید منطسه  
دلار شاهی از جمله غیب  
نه با آینه روش در میان  
صبا از طره اش مکشته تازی  
نکشته با کس پیاسنبل  
رخش سایه ز سر خطی و خالی  
نوامی لبری باورش حینت

کنج خستی عالم سخن بود  
ز کف و کوی یابی و قوی دور  
بنور خورش هم رخوش طهر  
ببراد آتش از حرمت عیب  
نه زلفش را کشید دست شاه  
ندید چشمش از پیره بخاری  
بسته سینه اش پراه برگی  
ندید هیچ خستی زو خالی  
قمار عاشقی باورش حینت

علی زانجا که حکم خبر و میت  
مکورتاب پیشوزی ندارد  
نظر کن لاله را در کوه پاران  
گندش شده گلر ز چار را  
ترا چون معنی در خط افتد  
نیاری از حیال آن گذشته  
چو بهر جا میت چو اینش تقاضا  
برون زد حیمه ز اقلیم قدس  
ز سر آینه نمود در دست  
از و یک لعه بر ملک ملک قیمت  
همه سپهر حیاں سپهر کویان  
ز غوغایان این بحر ملک ملک  
از آن لعه مشغول بر کل افتاد  
رخ خود شمع از آن شمس بر افروخت

ز پرده خبر و در تنگ خو میت  
به بندی در زوزن سپهر بار  
که چون شرم شود حسن سهار  
جمال خود کند زان شکار  
که در سلک معانی نادر است  
دستی سپهر کجاستن یا نشستن  
نخست این جنبش از چمن ازل است  
تجلی کرده بر آفاق و انیس  
بهر خجایت از وی کفایت و کوی  
ملک پرگشته خود را چون ملک است  
شدند از چو دی سپهر حویا  
بر آمد غفلت سپهران دی الملک  
و کل شعری بجان لبس افتاد  
بهر کاشانه صدر پروانه از چو



ز نورش یافت بر زو شید کتاب

ز نورش روی خود آراست لیل

لب شیرین شکر ز رنگش

پیر از جیب که کفن بر آورد

جمال اوست سر جا جلوه کرده

بهر پرده که پستی پردگی اوست

بعشق اوست دلرا زندگانی

دلی کو عاشق خویبان دلجوست

الانفطی ناکه نکوست

که همچون نیکی عشق است

توست آینه و آینه آرا

چونیکوب کبری آینه هم اوست

من دود و ریب که ری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد

برون آوردین کوه سحر آراست

ز سر برایش زنجیر حلیت می

دل از چینه و ر بود و جان ز فر

ز لحن را و ما را از جان بر آورد

ز معشوقان عالم بسته پرده

قصه جنسان مرد لبر دگی است

بعشق اوست جبار اکامراست

اگر دانی که در نه عاشق است

که از ما عاشقی در روی کوی

از و سپر بر زده در تو نمود

تویی پوشیده و او آشکارا

نه تنها کنج او کجینه هم اوست

بجز سپرده پنداری نداریم

زبان و زمانه اندازند

سماح بستر که هم در عشق محسوم

که بی این گفت که گو سحر محسوم

نخل بیان در فضیلت عشق بسین

دل فارغ ز درد و دل عشق دل سیت  
ز عالم رویت آورد عشق  
غم عشق از دل کس کم مباد  
فلک پر گشته از سودا عشقت  
ایسر عشق شوکارا ز اوباش  
می عشقت دیدگر می دوستی  
ز یاد عشق عاشق تا ز یک یفت  
اگر محسوم ز می زین جام خورد  
سز ارا عاقل و فیه ز راه فرستند  
ز نامی نذریشان نه نشانی  
بسامغان خوش بگره بستند  
چو حس دل ز عشق او پانز کونند

تن بی درد و دل خراب و کل نیست  
که باشد عالمی خوش عالم عشق  
دل سپه عشق در عالم مباد  
جهان بر پشته از غوغای عشقت  
عشق بر پینه نه تاشد با پشته  
وگر اینچه دل خود پرستی  
ز ذکر او بلند آواز که یافت  
که اورا درو عالم نام برد  
ولی از عاقلی سکه بفرستند  
نه در دست زمانه و اسپتانی  
که خلق از ذکر ایشان لب بستند  
حدیث بیل و پروانه گویند



بختی که چه صد کار از ما پست  
نتاب از عشق رو کرد خود مجربست  
بلوح اول الف بنی تا خوانی  
شیدم شد مریدی پیش بری  
بگفت اربانند در عشقت از بی  
که بی جام می صورت کشیدن  
ولی باید که در صورت نهانی  
چه خواهی خرت در منزل نهانی  
بجد اندک تا بودم درین میر  
چه دایره شک من بی نافه دیده  
چه ما در بر لبم پستان هفت  
اگر چه سوی من کنون چو شیر پست  
بپسری و جوانی نیت چو عشق  
که جانی چو شدی در عاشقی سپهر

همین عشقت دهد از خود زبانی  
که آن بجز هستی معنی کار پارسیت  
ز قرآن در پس خواندن کی توانی  
که باشد در سپکو کش دستگیری  
برو عاشق شو آنکه پیش من آیی  
نیاز می بر عهد منی چشیدن  
وزین پل زود خود را بگذرانی  
نباید بر سپهر پل ایستادن  
براه عاشقی بودم سپک بر  
بمع عشق منم را بر دیده  
ز خواری عشق شرم شیر دانه  
منو زان ذوق شیرم در خمیر نیت  
و در بر من دامد این فوس عشق  
سپک روحی کن در عاشقی میر

بند در شقباری و آستان  
بخش نفسی رنگت کنته زایت  
چراز عشق این نوید آمد بگو شدم  
بجاک شتم کرد منبر مان بری  
بر انم کرحند انوفیق بخشید  
لنم از نو عشق آن بخت رانی  
درین فیروزه که بنید افخم دود  
سخت راه پدید بر جایی رسام

که باشد از تو در عالم نشانی  
که چون از جا رودی ماند بجایت  
باستصال پروین رفت تو شدم  
مخادم پرسم تو چه بر آوری  
که بخشم میوه بخت تو بخشید  
که سپوز عشق جنت بخته دانی  
کنم چشم کو اکب که ریه آلود  
که بنوازد جیست آسمانم

بوی بیان در بیان سر از عشق در کان کوه کوهی ان بختن

سخت و بیایه دیوان عشق است  
خرد را کار و باری چون سخن است  
بعالم سر چه از نومی که کن زانو  
سخت را کاف و نون دم بر کلمه  
چو شد قاف قلم را کاف و موخر

سخت نوباد و بیستان عشق است  
جهانزایا و کاری چون سخن است  
چینس کوید سخنند ان که سخن زانو  
قلم بر صفحه سستی قدم زانو  
کش و از چشمه اشس فواره جو



جان پاشن که در بالا پستند  
چو زان جوشش کد لب کخته رنی  
زند با بفسش پشش برمان  
کندن بر دره روان کوشش  
کند خاطر با پشش اشک  
کمی لب را نشاط خنده آرد  
ازو خند لب اندوه ندان  
چو این شان طمی بسیم ازوی  
بدین می شغل گیری ساخت برم  
دستم از دل برون را نخواست  
کهن شد دولت شیرین و چینه  
پسر آمد نوبت لیلی و مجنون  
چو طوطی طبع را پازم مشکفا  
خدا از قهتها چون اسپش خواند

ز جوششهای آن خواره پستند  
کلی باشد ز کله از معانی  
برون آرد ز کله از شش خرامان  
خند از مقدم او سوس بدستوش  
در آرد دل بر چو عنق اشک  
که از دیده نم اندوه بارود  
وزو که میان شود بجهای خندان  
معاذ الله که در این چنینم ازوی  
به پرافتنی اکنون سخن گسیم  
بخدمت بگریانم جان را  
بشیرینی نام چیره نو  
کسی دیگر پسر آمد پازم اکنون  
ز حسین یوسف و عشق ز لحن  
جسین و جازان و اسم سخن راند

چو باشد هان و محی منزل  
کرد و خاطر از نار است خرسند  
بخش از یوری چون راستی نیست  
از این صبح نخستین بی عینت  
چو صبح را پس از صدق دم زد  
بصفت کرمی را بی درو پسته  
چرا دوری است زشت دنیا  
ز دنیا زشت زینایی نیاید  
رخ گلگون را گلگون باید  
چو گلگون بروی ستره مالی  
ز مشوقان چو پویست کس نبوده  
ز خواهان هر که امانی نماند  
نبود از عاشقان کس چون زلیخا  
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید

نباشد کذب را امکان مدخل  
اگر خود گوئی از راست نماند  
جمال بجز به ناکاستی نیست  
که لاف روشنی از وی درو پسته  
ز خود بر آسمان ز عرش علم زد  
نیکو و زاجی پیرایه او فرو پسته  
چو از دنیا کرد زشت زیبا  
ولی دنیا سوی کشتی شتابد  
کس از گلگون گلگون کس نباید  
نه نیند دیده زاجی ستره مالی  
جمالش از همه خوبان سروده  
ز اول پویست ثانیست خوانند  
عشق از حمیده بود افزون زلیخا  
باشی و پیری عشق ورزید



پس از پیری و عجز و ناتوانی  
بجز راه و فای عشق سپرد  
درین ماه سخن زانم زمر یکت  
بهر نقدی که ایشان خرج پیام  
طبع دارم که گزنا که شکری  
نماند ماه پسان از حرف من  
بدور او را که بنسید خطایی  
بقدر وسیع در اصلاح گوشت

چو بارش تازه شد عهد جوانی  
بران زاد و بران بود و بران  
نجاه که گرفت نام زمر یکت  
و حکمت تن کنجی درج پیام  
نخواه زین محبت نه حرفی  
پساید خانه و شش بر حرف من  
نیارد بر پسر من ماجرای  
و که صلاح شود بپوشد

سمع جمال یوسف در شبستان یغیب  
الغیر و ختم و پروانه دل نه یغیب استوختم

کله پسنجان ز بای مسالنی  
چو تارنج محبان کردند اغاز  
که چون چشم جهان نمیشکشانند  
صفوف اینها بجا پس و پیش

ورق خوانان وسیع استا پی  
چنین نوازند از آه و حسرت باز  
بر و اولاد او را حسرت و آه  
پس تا دهم صفتی بر پایه چش

صفوف اولیا قائم در کربای  
گروسی باشکوه بادشای  
سپاده صف بصف دیگر خلائق  
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد  
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه  
چو شمع انجن زان جمع ممتاز  
جان نیکوان در پیش او کم  
روای می لبری انگنده بردوش  
کمال پیش از اندیش پرورن  
بدوش شعلت لطف الهی  
چندش مطلع صبح سعادت  
بیمه غمبیران از پیش و از پس  
همه ارواح قدسی بی کم و کاست  
در سجده بانی خورشید قدیل

نخاوه در مقام بی روی پای  
تاج شوکت شایسته مایه  
بترتیب خوش و دستور لایق  
ز هر جمع بی شایه دگر کرد  
چو خورشید اوج غایت بجا  
میان جمع شمع ایستاد پرفرا  
چنان گزرتو خورشید انجم  
فدای حکایت پایش صدر داپوش  
ز حد عقل حکمت پیشه پرورن  
بفرقش تاج فریادشای  
شب عید از خوش روز شهادت  
ز ظلمت های جسمانی معس  
علما بر کشیده از چپ و راست  
کنند عقل تیغ و تهنیل

از آن جاه و جلال او معبود  
که یارب این مهال از گلشن کسیت  
برو این بر تو دولت چرا نمانت  
خطاب شد که زود دیدت  
ز باغستان یعقوبی بخت کسیت  
ز کجوان بگذرد ایوان جاش  
ز بس غری که در رویش عینیت  
کند روی ترا آینه داری  
بگفت اینک در چپش کدام  
از آن غری که باشد دلباز  
پی فسخ بن درج ارکشید  
پس آوردش بسوی سپینه خویش  
ز مهر خویش کردش خرد  
چو کل از دوقیست ز زندهش گفت

بغواں تعجب ز رلب راند  
تا کجا چشم روشن کسیت  
جمال و جاه چندان از کجایت  
فرخ بخش دل عمیدین است  
ز صحرای خلیل الله غزلیت  
زین مصر باشد تکیه جاش  
چو دکنه خزان جاسیت  
به بخش آنچه در کعبینه داری  
ز بخش دانک جاش دوم  
دو بخش او را یکی مرد و یکی  
خط چسب همه بخش نماید  
صفا بخش از دل بکنده خویش  
پیشانی زودش از بی پروا  
چو لبیل بر کل رویش گفت



نمان جمال یوسفی را از باغستان به بوستان

شهادت آوردن او را <sup>پنجم</sup>

زندگی پس نبوت کوی هستی  
زایمی در جهان افتاده نوریست  
لبا انوار کانیستورماندی  
نخیر درو پی نفع بازار اجسم  
ز تاشیر خب را ان کل نخند  
بجایش شیت در محرابت  
درین تلمیس خانه در پس تقدیس  
بنوح افت و دین را پاک سپاسی  
شد این در بر خلیل الله مستوح  
موقش شد بان اتفاق اسحق  
ز و از کوه هدی کلبانک تعویب  
ز حدش کم کجف علم زد

درین نوبت که صورت پرستی  
حقیقت را بجز دوری ظهور نیست  
اگر عالم بیک دستورماندی  
گر از گردون نکرده نوز خور کم  
ز پستان از چمن بار از نیند  
چو آدم رخت ازین محرابت  
چو او هم رفت کرد اغا را درین  
چو شد تدیس او پس اسپانی  
بطوفان فنا چو عنبره شد نوح  
چو خوان عویش چند از افاق  
ازین مامون شد او راه عدم  
چو یعقوب از عقب زین کاروم

آفات را بکنان محسول آنگذ  
شمار کوی پندش از بزمش  
پسر پرورن یوسف یازده دست  
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
دمید از بوستان دل نهالی  
ز کله از خلیل الله کلی است  
بر آمد اختسری از برج احق  
علم ز لاله از باغ یعقوب  
غزالی شد شمیم افزای کفغان  
ز جان تابو و هوسه مادرش را  
چو دیدش در کنار خود و پاله  
کر ای درمی از کعبه کریمی  
پر چون دید حال کوی خوشش  
ز غم مرغ جانش پرورش یافت

قفاوش در فرایش مال او فرزند  
دران و او می شد از نور و سنج پیش  
ولی یوسف درون جانش زده داشت  
برخ شد ما که در و ز برابر  
نمود از اسپهان چهل سلالی  
قبای نازک اندامی بر حیت  
ز روی او نور شمع آفاق  
از هم هم رسم و هم دانغ یعقوب  
و در و رنگ متن صحای کفغان  
ز شیر خویش شپشی شکرش را  
دمید ایام زمرش در نواله  
ز مادر ماند با اشک سیتی  
صدف کردش کنار خراسر خویش  
بگل از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتار آید  
دل عجمه همش شد چنان بند  
هر چه کم از روی روی او داشت  
جز او کس در دل نگین نمی یافت  
چنان میخو است کان ده لفظ  
بخوامر کنت ای که همسر دوری  
ندارم طاق دوری یوسف  
نکو نگاه راز من در پیش  
ز یقوت این سخن خواهر چو بشنید  
اولی کن کرد با خود حیل ساز  
بخت ز ایتچی بودش یک کم بند  
که زندی که هر دستی که بست  
چو یوسف را ز خود دور در پر کرد  
چنان بست آن که راه بر میاش

لبس رستم شکفت روی آورد  
که گنستی از او کلک خط بوند  
ز هر سو میل طمس سوی او داشت  
بلکه که دیدش تپس کن نمی یافت  
به پیش چشم او باشد شب و روز  
بفرستم چمن درخت بید زری  
خاکسم ده ز مجوری یوسف  
بجواب نیاز من در پیش  
ز فرمانش بصورت پسر نه چید  
که تا کی روز یقوتش آن باز  
بخدمت بسته در راهند او  
ز دست اندازی آفاق رستی  
میان بندش نمانی زان که کرد  
که آگهی شد قطعه از اینش

بخت چنان بست  
بهر او است  
بختش



که بسته بقیو بش فرستاد  
که گشت آن که گزند از بیم کم  
بیر جا به جنت و جوی گروی  
چو در لفظ یوسف نوبت افتاد  
در آن ایام سرگزار اهل دین بود  
که در هی مر که گشتی پای کیش  
در باره بستند و بر این خانه  
برایش چشم روشن شد نیست  
بودند خاطر یعقوب خرم  
پیش رو چو یوسف قبله یافت  
یوسف بود در روشن احوت اندو  
یوسف بود در کاری که بودش  
بی سر جا که آن پان به ستاد  
چو گویم کان چو پس و دلبری بود

وز آن پس در میان آوازه درود  
که گشتی سرگشته زان تو حتم  
پس آنکه در در که پس روی کردی  
که گزند ازین شس حیت بخشاد  
برو حکم شریعت انجمن بود  
که فقی صاحب کالای شیرین  
چو که آگاه بودش بسوی خانه  
پس از یکچند اجل چشمش فرو بست  
ز دیدارش نیستی دیده برسم  
ز سفر زندان و کبر روی بر بست  
یوسف بود چشمش دیده افروزد  
یوسف بود باز ای که گشتش  
اگر خورشید باشد ره پاید  
که بیرون از حد حور و پری بود

می بود اگر سپهر آشنایی  
ز مهر همت روشن آفتابی  
چه میکویم چه جای آفتابست  
مقدس نوری از قیام چه چون  
چو آن چون درین چون کرده آرام  
بل یعقوب که مهرش نشان داشت  
ز لیلی که رنگ حرعین بود  
ز خورشید زخشی تا دیده تانے  
چو بر دور عمل نسیم عشق آورد زور

از کون و مکان پر پر کوشایی  
به ازوی بر فلک آفتابی  
که خشت خشمه اش انجا پیر است  
پیر از جباب چون آورد پران  
پی رود پیش کرده پیغش نام  
بگردش جان جان چون جای آن داشت  
مغرب رده همت نشین بود  
که قمار خیش شد بخوانے  
ز نزدیکان نباشد عاشق دور

در صفت و نسب زینجا و بیان آن محمود

چسب گشت آن سخن دان پیش سخن  
که در مغرب زمین شاهی مبارک  
همه اسباب شاهی حاصل او

که در جنبین به بودش از سخن گنج  
همیزد کو پیش شاهی نام سیموس  
نمانده از دستے در دل او

ز نقش تاج بر اقبالندی  
فکد و خیش از جزا کمربند  
ز لجانام زیبا دستری شست  
نه دسترخستی از برج شای  
نخجدر بیان وصف جاش  
ز سپر تا پسر و آیم چو پیش  
ز نقش لعلش استمداد جیم  
قدش نخلی ز رحمت آفریده  
ز جوی ششریاری آب جزو  
ز نقش روی ام سوختن دان  
فراوان نموشکانی کرده شانه  
ز فوق او دو نیمه نافه را اول  
فرو او نیمه زلف پهن پای  
دو کیسوش دو سندی پس باز

ز پایش تخت را پای بندی  
طفر با بندیش سحت در بند  
که با او از همه عالم سیری داشت  
فروزان کو هسری از برج شای  
کلمه ایع از بیانی با خیش  
شوم روشن ضمیر از عکس روش  
ز وصفش آنچه در کعبه گویم  
ز بیتان لطافت کپرسیده  
ز سپر و جویاری آب بره  
از دو تا مشک فرق اما نخندان  
نخاده قرق نازک در میان  
وز در نافه کار مشک مشکل  
کننده شاخ گلر اسپه در پای  
ز شمشاد سپر افرازش رسن باز



فلک در پس جالش کرده تفتین  
بزرگ پیمنش نموده  
بزرگان و نول و بر صفاش  
زخه نون او تا حلقه میم  
فزوده بر الف صفر دما را  
شده پیمنش عیان از لعل خندان  
ز پیمان ارم رویش نموده  
بر و مر جانب از خالی نشانی  
ز خدانش که پیمنش بر کاپ  
بزرگ غیب ارد انار بر راه  
قرار دل بود نایاب آنجا  
بیاض کردنش صافی تر از صاب  
برودشش در طعمه پیمنش  
دو پیمان هر یکی چون در نور

نماده از پیمنش لاج پیمن  
دو نون سپر کون از رنگ بود  
نوشته کلک صبح او پستان  
الف و اری کشیده پیمنش ارم  
یکی ده کرده آشوب جبارا  
کشاده پیمنش راعتد  
در و کلها شکفته کونه کونه  
چون زنی بچکان در کل پستانی  
در و چاهی پر از آب حیاتیت  
بود که در آن رسیده از آن چاه  
که هم چای پیمنش هم کرده آب آنجا  
بگردن آوردندشش آهوان باج  
کل اندر جیب کرده پیمنش  
جانی خاسته از عین کافور

دو ناز تازه بر پرستار بخش  
ز بازو کنج پیش در بغل بود  
بی تعویذ آن پاکبیره چون در  
پری رویان بجان کرده پندش  
ز تاج پسران تاج و دو چشم  
کفش راحت ده مر محنت آیدش  
بریت آورده ز انکشتان قلمها  
دل از مرناخس بسته خیالی  
ببج انکشت مرارده چنبه  
شکم چون تخته قائم کشیده  
میشش موی بل کز موی پسته  
نیارستی کز از موی بستن  
پرنش کوی اما پیم ساو  
بدان زمی که گرفتند دیش

کف امیدشان نسبو کتبخ  
عیار پیم پیش آن دخل بود  
دل نایکان علم از دچار  
رک جان پختن تعویذ شد  
دو پا عداست پیش کرده پریم  
نماده مری بر سر دل پیش  
زده از نهر برد لها رقت  
فروده بر سپر بدری مانی  
زور چنبه هر را کرده کجبه  
ز موی دایه ناف او بریده  
ز بار یکی بر و از موی پسته  
کران موبودیش کم بستن  
چه کوی که ز کز زهر اوشت  
خیر آب برون رفتی رخت

ز دست افشار ز کوه خورشید شو  
ز زین ناف تا بالای زانو  
نوازه در جسمم آن همه رکاب  
سخن را نیم پتاق او که چرت  
بنامیزد عجب کله پسته نور  
صفای او نمود آینه راز و  
از آن آینه همه انوی او شد  
بوی هر کس که نماز او نشند  
قدم در لطف نیز از ساق هم  
چنان بودی چو رومی پت و چاک  
که گر چشم عاشق که در شین جای  
مذامم از زور زور چو کم  
ز نور خود که وصف آن بری  
پراز کوه تبارک آن پسری داشت

بیاوسیم پت افشار بشنو  
گویم هیچ نکته گمنام با تو  
حصار عهدهش اندیشه راز راه  
بنامی پس ای همین پت پست  
ولی از چشم سربل نور پستور  
در آمد از ادب پیش زانو  
که فیض نور یاب از روی او شد  
رخ دولت در آن آینه پند  
چو او در لطف کس ثابت قدم  
قدم از پاشنه تا پنجه مارک  
شدی بر آینه ز اشکش کف پای  
که خورشید بود تا هر چه گویم  
که ز نور را اجالش ز نور ی کرد  
که در هر یک خراج کشور داشت



در بیدارش که بود آو زده گوش  
اگر بپیشش گوهر ز کردن  
مرصع موی بندش گرفت بود  
نه که لطفش کز قی پاره را دست  
یارم پیش ازین از خنجر داد  
کی در عشوه میبندشینی  
کی از جبهه او آن حس نامی  
بهر روز نوی کاغذ ده پر تو  
بیک چشم دوباره سپهر تو  
ز پاهوس پیران در کشید  
نداوی پست جز پهنش را  
پهی پروان پرستار گدازد  
ز نمراد او آن حس را از  
نه هرگز بر دیش یاری نشسته

همی بر دزدل و جان لطف آن  
شدی کنج جوهر حبیب و این  
مرا از آن عفت که مرا راجب بود  
که یار پستی بدستمانش بودست  
که شد خلقی او اندر پیش افکند  
بر میاوی سه رومی و چینی  
از زین حد مصری و شامی  
نموده در برش خصلت نو  
چو همه روز از بر سپهر نمود  
بدین دولت مگردا من سپید  
که در آغوش خود دیندش را  
پری رویان پرستاریش کرده  
بخدمت روز و شب پیشش  
زینکارش با خاری شکسته

بنوده عاشق و معشوق کس را  
بشب چون ز کس پیرا بختی  
بشعیمیستان از هر سالان  
ولی فارغ ز لب حرم و آوار  
بپیشان خرم دولت او بودی  
کس از ایام بر کردن چه آید

نداده ز غم سراسر این بویس را  
سحر چون غم خندان شکستی  
بعضی خانه چون رخسار لاله  
نبودی غیر لعبت بارشین کار  
وز آن غم خاطرش از او بودی  
وزین شبهای آسین چه زیاد

در نیام نامیدن زین نوبت اول تیغ بویسی را  
در تو حسن بجز بر اعلیٰ دنیا و علیٰ اصلح و السلام

شبی خوش بچو صبح زندگانی  
ز جنبش مرغ و ماهی آر میده  
درین بستان سرای پر نظاره  
ر بود زرد شب خواب پس را  
پیکان را طوق گشته حلقه دم  
ز تهر مرغ شب خنجر کشیده

نشاط افروزه ایام جولان  
حوادث پای در او مگشاید  
نمانده بار ز بجز چشم پستار  
زبان بسته برین جبار چو پس را  
دران صفت زهرا شاکم  
ز با بک صبح نامی خود بریده

زکندر و اراک و کج و شکر ناری  
به بیداری ندیده دیگر شکر تاب  
پستاده از دهن کونست و کج  
نکرده نمون از کجا کج می  
زلیجا آن بلهارشکر ناب  
پیش سوچه بایلین جید نیل  
ز بایلین پیش در هم شکسته  
نخاوش چشم صورت پن غنوده  
در آمد از درش ناکه جوانی  
سایه کبری از علم نور  
ز بوده پر بر حسن و جانش  
کشیده قاتمی چون قوتش و  
بزیروخت زلفی چون نخبر  
فروزان معن نور از پیش

چو حارس دید شکل کونکری  
خواص کونکریش کرده در خواب  
بجوم خواب و پیش تبه بر چو  
فراش غفلت شب مرد کاطی  
شده بر کیش شیرین شکر خواب  
تنش داده به بسته خرمین کل  
بکل تار حریش لغزش بسته  
ولی چشم در کز اول کشوده  
چه میگویم جوانی که جانی  
بناخند کرده غارت جرد  
کرفته یک بیک غنچ و دلش  
بازادی غلانش سپهر و از او  
خرد را بسته است پامی پیر  
به و خورشید را زور بریش



مقوس ابرویش حجاب پاکان  
رخش مایه زواج برج فردوس  
محل کز پیش از پیشه نماز  
دو لعلش از بیم در شکر ریز  
برق درخش از لعل در افشان  
بغده از تر یا نور میسخت  
ذوق چون سیمی از غیب مطوق  
بگلخال خوش از شک و اغی  
ز پیشش پا عده بازو تو کمر  
ز لبا چون بر ویش دیده بجا  
جا پای دید از حد بشه دور  
ز چمن صورت و لطف شایل  
گرفت از قلمش در دل خیال  
ز درویش آتشی در سپینه افروخت

مغیر بسیار بیان بزخا بناکان  
ز ابرو کرده آن نه خانه در خوش  
ز مرغان بر پیکر مانا و ک انداز  
دانش در کلمه شکر آینه  
چو از گلگون شفق برق درخشان  
مک از پسته پر شور میسخت  
ز نیب او سخت آبی محلق  
کرده آشیان ز اغی مباحی  
ز بی سپیدی میان چون موی لای  
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد  
نمیده از بری نشیده از حر  
اپیشش شد بیک دل فی صبدل  
نشاند او دوستی در دل نهالی  
کران آتش متاع عقل و دین خست

وزان غمبش کیسوی لبند  
ز طاق ابرویش بانار جنت  
دل تنگ را لبش تنگ سگر سخت  
ریشمین با عدس شست از خورد  
برویش دیدش کین حال دلکش  
زیب غنچه آسب جان دید  
بنامیند چه زیبا صورتی بود  
ز لحن از زلیخا هستی و میده  
از آن معنی لکر آگاه بود  
ولی چون بود در صورت کرها  
همه در بست پنداریم مانده  
ز صورت که معنی رو نماید  
یقین داند که در کوزه نمی هست  
چو سازد عسوق در مای ز لکش

بهر مورد شسته جان کرده چونند  
ز خواب آلود چشمش غرق خوخت  
زدند اش مره عقد کهر سخت  
میانش را که در بند کی بست  
نشت از روی سپند آسایش  
بدان کس پیسی سپان کی توان  
که صورت کاست اندر معنی لغو  
وزان صورت بمعنی آرمیده  
یکی از وصالان راه بودی  
نشد در اول از معنی خبر دار  
بصورتی که گفت ریم مانده  
کجا کیدل سوسی صورت کراید  
از آن در کردن آرزو شده است  
نیاید ما و نمیده چشش

و دیدن نسیم چو بر یخ از کرفی انباشت گشاد

پسر چون ز ناع شب پروا برداشت  
 عناد لحن دلکش بر کشیدند  
 پس آرزو بشنم روی خود  
 ز لایحه سخن از خواب بوشن  
 شود آن خواب بل بهوشی بود  
 کیز آن روی بر پایش نهادند  
 نقاب از لاله بر پیراب بخت  
 کز میان مطیع خورشید و کرد  
 ندید از کلخ دوشین نشانی  
 بران شد که چشم آن سرو جانک  
 ولی شرم از کپان گرفت و شش  
 نهان میداشت رازش در دل تنگ

خروص صبحگاه آواز برداشت  
 لحن غنچه از گل در کشیدند  
 بنفشه جعد بر لبی خود شست  
 دلش را روی در محراب دوشین  
 ز سپرد ای شبش مد سوشی بود  
 پرستار آن بد پیش بوی نه آید  
 خار آلوده چشم از خواب بخت  
 ز مطلع سپرد و هر سونگه کرد  
 چو غنچه شد فرو در خود زمانی  
 کز میان سپهر کل بر تن زند چاک  
 بد اما صبور ای پای شش  
 چو کال لعل اندر دل سینگ



فرومخورد چون غنچه بدل اول  
لب او بگنیزان در حکایت  
دمانش با برسیقان در بخت  
زبانش با جریفان در پناه  
نظر بر صورت اغیار میداشت  
غمان دل بد پیش خود کجا بود  
ولی کرعش در کام نسکست  
برون از یاز خود کامه ندا  
اگر گوید سخن با یار گوید  
سزایان با رجانش بر لب آمد  
شب آمد کار نیا عشق تازان  
توان بس که در شب بکیر کرد  
از آن بر روزش شب احوال است  
چو شب شد روی در دیوار گم کرد

میداد از درون کیش هر دو  
دل او زبان حکایت در شکایت  
دلش چون شکر در صد کرد  
بدل از سوز عشقش صد زبان  
ولی پوسته فل با یار میداشت  
که هر جا بود با آن دل را بود  
ز جنت و جوی کاشش پای کسیت  
درونش با کس آرامی ندارد  
و اگر جوید مراد از یار جوید  
که تا آن روز محنت را شب آمد  
شب آمد راز و آرزو عشق تازان  
که روزش کم توان بود سیر کرد  
که آن یک بود درین بود در است  
بزاری مشت خود چون حکم کرد

ز تاراشک بست او تار و بچک  
ز مال لغت جا نگاه برداشت  
خیال یار پیش دیدیش اند  
که ای پکره کوه سر از چه کانی  
ولم بروی و نام خود کفستی  
میدانم که نامت از که پر سپم  
اگر شای ترا آخر چه هست  
مبادا سپسکس چون کف شای  
خیالت دیدم در بود خوابم  
کنون دارم من خواب مانده  
چه باشد گزنی آیم بر آتش  
کلی بودم ز کلزار جو ایسینه  
نه بر سپر کرم بادی وزید  
بیک عشوه مرا بر باد دادی

بدل پردازی خود کرد آتشک  
بزیردم غم غم غم غم غم غم  
سم از دیده هم از لب که مر افند  
که از تو دارم این کوه شانی  
نشانی از لغت خود کفستی  
کجا آیم تقامت از که پر سپم  
و کرمای ترا مندر کد میت  
که نی دل دارم اندر کف و دلد  
کشو از دیده و دل خون نامم  
دلی از آشت در تاب مانده  
بناشی سحر آتش کرم در پیش  
ترو تازده چو آب زندگانی  
نه در سپر کرم جاری نیلید  
نر دارم خار در ستر نهادی

تبی نازگتر از کلک کت صد بار  
همه شب تا سحر که کاکش این بود  
چو شب بگذشت دفع هر کار را  
لبش تر بود از خون جود و شب  
بی این رونق از کلک تر بود  
شب و روزش بدین آیین گذتی

چو میان خواب آیدم بر تضرار  
سختی با خیال بایش این بود  
بشیت از گریه چشم خفته از  
کلخ خشک را مالید لب  
به بستر جان رسد و سپید باد  
پیر موی ازین آیین نکشتی

از شاهن تغییر حال ز بی گریه  
افتادن

کمان عشق هر جا بخت تیر  
چو پیاورد در و در آن تیغ خانه  
خوشبخت از بجزوان این نکش  
اگر برفت کرد و پرده صد توی  
زینجا عشق را پوشیده نیست  
ولی پیر سیر و آن مردم ز جا

سپرداری نباشد کاز تیر  
ز بیرون باشد از اصد خانه  
که عشق و مشک را اشوان نهفتن  
کند غمازی از صد پرده اش لوی  
بینه تخم نم پوشیده میگشت  
همی که دازد درون نشو و نما



کسی از که چشمش آب میریخت  
بهر قطره که از هر کان گشت وی  
کسی از آتش دل آه میکرد  
بهر آنکه که از دل برکشیدی  
که از روز و شب خواب و بخورد  
بدانستی همه که هیچ با پی  
کیزان این نشانهها چو دیدند  
ولی روشن نشد کار به بصیرت  
یکی گفت که پیشش نزدیکت  
یکی گفت و این معنی پیشش  
یکی گفت همانا سحره سازی  
یکی گفت این همه آثار بصیرت  
ولی پس راه بیداری نریزه  
همی مبت از کمان هر که پیش خیالی

چه جای آب خون تاب میریخت  
نمانی راز او بسیر و رفت وی  
بگردون دو دوشش راه میکرد  
کسان بوی کباب دل شنیدی  
کل هر حشش نمودی لاله زرد  
زوید لاله خاچه زرد اسپه  
خط آشفتنی بروی کشیدند  
قصا جنبا آن حال عجب کسیت  
تاکر کسی چشمش رسیدت  
که از دیو و پری آمد گزندش  
ز سحرش سبت برد امر طرازی  
دلش بشک ز بر بار بصیرت  
ز خواشش کوی این آفت سینه  
میکردند با هم تیل و قاپه

ولی پسر دلش ظاهر نمیشد  
از آنجمله فیهو کرد آیه داشت  
براه عاشقی کار از موده  
بهم وصلت در معشوق عاشق  
شبی آمد زمین بوسید پیش  
بگفت ای عشق بخت ماشی  
دلت خرم لب پر خنده بادا  
تو در باغ جمال آن تاز پسر و یا  
من از کعبه و فغان جو بیارم  
رخس ز آغاز من بودم که دیدم  
پسر تو شسته از مشک و کلاب  
قفاط از پرده و لک و دست ساز  
خدا اگر نشیر کردم سگرت را  
شب آمد جواب در کار تو کردم

پس بر هیچ چیز آخر نمیشد  
که از او فیهو نگری سپر مایه داشت  
کسی عاشق کس معشوق بود  
موافق پیاز ما ز موافق  
بیاد آورد حسد تنهای خویش  
بخواری از تو کرویای مبابی  
ز قوت بخت ما فرخنده بادا  
که کردت طوطی جانم تدر و سپه  
که پروردت زمانه کت و ام  
بیتجی محض نافت من بریدم  
کلاب مشک بودم که خصابت  
ز جانش شسته چه دم بصد باز  
پسر و دم من جان پروردت  
سحر شد ز نیب رچا تو کردم

اگر رقم سر از دوش بودی  
چو شد شایع کلفت پیرو خرابان  
بهر کاریت خدمتکار بودم  
بهر جا رفت پیرو در بابیت  
چو شستی بخدمت استادم  
کسول هم در میان کارم که بودم  
زمن باز دولت پنهان چه داری  
بگو آن درین کارت که انداخت  
چنین آشفست و در هم چرای  
کل پر خرت جز از دست زینان  
تو خورشید چه پاست کاست  
یقین دانم که ز دامی ترا راه  
اگر بر آسمان باشد فرشته  
بیتسبح و دعا خوانم خجاش

چو خشم خفت در آن خوش بودی  
شوزت دست نکستیم زوانان  
بخدمتکاریت در کار بودم  
فنا دم بچو پایه در فقائیت  
چو چسپیدی بپایت پیر نهادم  
بدان صدقت پرستارم که بودم  
ز خود بیکانه ام نه پناح و داری  
که برو نیاید خبر و بارت که انداخت  
چنین بود و غنم همدم چرای  
دم کرمست چرا پیر دست زینان  
زوال چاشت کاست جو هست  
بگوشن مرا کایت آناه  
ز نور قدس پیمان باشد پیر شسته  
که آرام بر زمین از آسمان نش



اگر باشد پری در کوه پشته  
تبخیرش غنچهها بخوانم  
و گریاشد ز جنس آدمی زاد  
که باشد خود که پیوندت نخواهد  
ز نیا چون بد آن همسر بانی  
نزد از رست کفن هیچ چاره  
که کج مقصد من بس ناید پست  
چه گویم باز از مرغی نشانه  
ز عفا پست نامی پیش دم  
چه شیرینت عیش تلخکای  
زدوری که چو باشد تلخکاش  
زبان بکشه آنگه پیش دایه  
ز خواب خویشت بیدار شین داد  
چو دایه حرفی از طومار او خواهد

غلامم خوانم کارست و پشته  
کم در شیشه و پیشت نشایم  
برودی سپاسم از زوی خاطر شاد  
نه بنده بل خداوندت نخواهد  
پسوز برداری این پند حرا  
گرفت از گریه در راه پست  
در آن کج ناید اکلید پست  
که با عنقا بود هم آشیانه  
ز مرغ من بود آن هم هم کم  
که میداند زیار خویش نامی  
کنند باری زبان شیرین بانه  
ز سمرزای بلندش ساچمه  
ز پشوی خود میسارش داد  
ز چاره پارسش حیران موند

بی این حرف نقش مرخصیت  
مراوی را ز اول تا ندانے  
نیارست از دوش چون بند کشت  
نخستین گفت کاینها کار دیوست  
بر دم صورت زبیا نماند  
زینجی گفت دیوی را چه یارا  
تبی که شور و شکر باشد پشته  
و گرفتار که این خوابت نارا  
بخت این خواب گزنا رست  
شماره سال این کجاست  
و گرفتار که پستی دانش آید  
بخت کار اگر بودی بدستم  
مرا تدبیر کار از دست رفت  
مرا نفسی شسته در دل تنگ

که نادانسته را چیت محاسبت  
کجا در آخر حسن توانے  
با صد حس زبان پند کشت  
همیشه کار دیوان مکر دیوست  
که تا رویه در سودا کشتند  
که بنمای چنان شکل دلار  
معاذ الله که روز آید پشته  
چرا باید بجز نارا است جان کاست  
بدینسان راست ساز کی بود  
که کج با کج گزاید است پارت  
برون کن این خیال از خاطر خویش  
کی این بار بران دادی شکستم  
عنان اختیار از دست رفت  
که بس محکمیت از نقش در سپک

اگر بادی وزد یا آسپنی آید  
چو دایه دیدش اندر عشق محکم  
سنانی رفت و عاقلش با بدگفت  
ولی چون بود عاجز دست تدبیر

زینک آن نفس محکم کے زدیہ  
فروست از نصیحت کویش دم  
بدرزاقصتہ مشکل بر آشفست  
حالت کرد کارش را بقدر

خواب دیدن زلیخا یوسف را بوقت دویم

خوش آن کاندر مہنہ دل کشیق  
در درخشندہ برقی بر شہر وزد  
نماند روی اندوہ سلامت  
چنان عاقلش سلامت کیش کرد  
زلیخا بسچو یہ یکساہت پایلی  
ہمال آہایشی ہشت حمیدہ  
سی گفت ای فلک باہر جہ کرہ  
کفندی چن کاہر راست تقاس

رنگا رعاش غافل کس عشق  
کہ صبر و شوش احسب من بسوز  
شود کاہتے برو کوہ سلامت  
کہ عشقش از سلامت پیش کرد  
پس از سالی کہ شد بدیش ہلا  
نہشتہ چون شفق از غن دید  
رساندی آفت ہم را بزودی  
نشام کردی از تیر سلامت



بدست پرکشی دادی عنانم  
نهاد در دم از حسرت تاپی  
بیداری نکردی همنشستم  
نشان بخت بیداریت آن خواب  
نگیر چشم من در خفتن آرام  
بود بختم شود از خواب بیدار  
میگفت این سخن تا پاسی از شب  
که ناکه زین خالش خواب بر بود  
مخورشش تن نیاموده بیدار  
همان صورت که اول زود بر و راه  
نظر چون بر رخ زیمایش آید  
زین بو سپیدکای میرو کل اندام  
بان صانع که از خاک آفریدت  
ترا جنس خواب سپردی داد

کرد جز پرکشی که شمشیری اندام  
بخلی میکند با من بخوابی  
نیاید هم که در خوابش بر سپم  
که در می سپم آن ماه جاناتاب  
ز بخت خویشش خوابش درم دام  
نماید یارم اندر خواب دیدار  
رسید جانش از اندوه بر لب  
بود آن خواب بل بهوش بود  
در انداز روی جانش از دور  
در آمد بارخ روشنیتر از ماه  
ز جا بخت سپرد پیش اندام  
که صم بر هم ز دل بردی سم اندام  
ز سر آلاشی پاک آفریدت  
مطلب آراب حیوان برتری داد

قدت را کلبه تپان جان پرخت  
ز روی دلفروخت شمع زوخت  
ز شکین کسوان او ت کند  
نم ز پاخت چو نموی میت  
که بر جان من میدل خجشی  
بگو این حال و دستانی  
دخشان کوهری کانت کد است  
بخت از زاده آدم من  
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق  
حق مهر و وفای من کد است  
مکن دندان رسیده شکرت را  
ترا از من اگر بر پینه دانت  
مرام دل بدام میت در بند  
زنجیر چون بدیدان مهر بر با

لبت را مایه قوت روان چخت  
که چون پروانه مرغ جان من خست  
که بر من زو حجب بر میت بندی  
ولم را تنگ چون میم دمانت  
بیاخ لعل کوهر بار کبشی  
که تو وز کد امین خاندانی  
کوهری شای اویت کد است  
ز جنس آب خاک عالم من  
اگر هستی درین کجش صادق  
بجی جیستی رضای من کد است  
میساز الماس دیده کوهرت را  
نه پنداری کران و انجم و خجست  
اوداع عشق تو هستم نشاند  
ز لعل او شندان مهر بر با

گرفت از نو پری دیوانه را  
سپری است از خیال خواب  
بلبل اندوه او ایوب تر شد  
یکی صد گشت پودایی که بودش  
زمان عقل هر پن فرشت است  
بینه و چو خنجر حبیب جان چاک  
کهی از مهر رویش روی می کند  
پرستاران بهر سویش نشینند  
اگر زان سلسله بوی سحر  
و اگر گرفتیش آن حلقه و امان  
اگر بندش کردی عنق بنه کردار  
پدر زان وقت چو گشت گناه  
تبد پرش بهر دایمی و دیدند  
بفرموند چنان ماری از زر

فقد استش بیان پروانه را  
حکمر سپوز و جان پر تاب بر خاست  
بگردون دوشش از اندوه بر  
ز حد کندش غوغایی که بودش  
ز بند پند و قید مصلحت است  
چو لاله خون دل میر بخیت بز خاک  
کهی بریاد ز نفس سوی می کند  
بگردید چو ناله حسرت پند  
برون جستی حلقه و آتش چو تیر  
سوی بی پروا شدی پروش خزان  
چو گل سینه پرده کردی دیو بار  
و او جوشد ز دانا میان درگاه  
به از زنجیر تدبیری ندیدند  
که باشد مهر و دار از لعل و گوهر



بسین ساقش آن مار که پرنج  
ز لجن بود کجی خونه آری  
چو زین مار زرد منش خفت  
مرامی دل اندر عشق بندست  
بسکه پستی چرخ عمر ز پای  
مر او وقت پای نماندست  
باین بند کران پاستم نصبت  
زود وقت پای سپرد در کل  
چو حکمت باغبان بند درین باب  
سپای و لببری زنجیر باید  
نماند در لطف چند آن در بخش  
ز من چون برق خشت کند زود  
اگر یاری دهد بخت بلندم  
به نیم روی او چند آنکه حواسم

در آمد حلفت ز من چون مار بر کج  
بود هر کج زانا چار مار سپ  
ز دیده محسره فی بارید و مکت  
همان بندم ازین عالم پندست  
بدین بندم هر پاس ازو گران پای  
بهج آمد شدن رای نماندست  
بدین تیغ جفا دل ختم نصبت  
ز جیش بر کشت مشکل  
که زنجیرش نهد بر پای از آب  
که در کل خطه هوش از من رباید  
که پنجم پیروی لاله ز کنش  
بر او از دل پر آتشم دود  
بدین زنجیر ز پایش بندم  
بدور روشن شود روز سپاسم

چه میگویم کار نماز پرورد  
بروی جان نشیند که در دم  
پندم کی قدر خطش بار  
هر اصد تیر خوشتر در دل تنگ  
از ان پیمانهای عاشقانه  
فدا از زخم او در پینه اش چاک  
به پشوی زمانی گشت از  
با پیون دل دیوانه خویش  
کلی در گریه که در خنده میشد  
میشد مردم از حال تلخ بجای

که که بر پشت پانصدش کرد  
سعدت و امان در نوزدم  
بیمین پای او از بند آزار  
که در د امان او خاری زنده چنگ  
یکی افتد فنا که بر نشانه  
چو صید زخماک افتاد بر خاک  
در آمد بجای خویش تن باز  
ز پیر آفا ز کرد پنه خویش  
کلی میمرد و کاسی زنده میشد  
بنیان بود عاشق تا بسپار

بجواب آمدن یوسف علیه السلام زینهار با نوحه سیوم

بیا ای عشق ترا پیون دیرینک  
کلی فخر زانه را دیوانه سپاری

که باشد کار تو که صد و ده جنگ  
کلی دیوانه را فرزانه سپاری

چو بر لب پری رویان نهی بند  
و گز زان لطف بندی بر کشایی  
زینجا یکیشی بصر و هوش  
ز جام درد و آسایش می کرد  
کشید از معننه موی معنبه  
بسجده پشت پیر و نماز خم کرد  
ز زکین بخت است از غزایی  
شد از غم یک دل خود غصه پرد  
که ای تاج تو بوش و قارم  
غم دادی و غمش ای کردی  
ندانم نام تو با سازش ورد  
بکام خویش میگرددم شکر خند  
چو غم بوس که خوردم از غمت خون  
مینگویم که در چشمت غم زرم

بخریبه خون افند حسه و مند  
چرخ عقل یابد روشنایی  
نغم هم از و با محنت هم آغوش  
ز سوز عشق تنی آرایه کرد  
فشاندارش در خاک بر  
زمین را ارشک کلزار ارم کرد  
چو سپهر کرد ساز خوشی  
بیار خویش کرد ایقت آغا  
پریشان کرده تو در کارم  
دلم بردی و دل آریه کنوی  
نیام جامی تو ناگردمش کرد  
کنون در بندم از تو چون قین  
فادم سپهر کل از پرده سپهر  
کیز ان ترا کت کت کت کت



چه باشد که گیتی را نواز پی  
بباد اکیس چون غشته چو من  
دل ما در زید پسوندیم تنک  
پرستاران ما پرود گردند  
زوی آتش جان چون سرخس را  
بان مقصود جان و دل خطاش  
چو چشمش پست گشت از پناه جزا  
بشکل خویسته از سر چه گویم  
بزاری دست در دامانش آید  
که ای در محنت عشقت رسید  
بیای که بختین باکی آفیدست  
که اندوه فرا کو تایی ده  
بگشا که بدین کارت تاپست  
بصر از خاصکان شاه مصرم

ز بنده محنتش آزاد سازی  
میان خلق رسوا گشته چون من  
پدر را آید از من ز ندیم تنک  
به شماییم غم فرسود گردند  
سوز و کین بین پین نسکی را  
بینان بود ما بر بود خواش  
بخواست آمد کن غار مگر خواب  
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم  
پایش از مژه خول جلبر بخت  
قرارم از دل و خواهم ز دیده  
ز خویان و دعایم برگزیدت  
ز نام و شهر خویش آگای ده  
غزیر مصرم و مصرم تعالیت  
غزیری داو غشته و جاه مصرم

زینچون زجانان اینست  
رسیدش باز از کشتی چونش  
از آن خوابی که دید از بخت سپید  
خبر زانم حور در دل جوشش آورد  
کنیز از آنم سپود او آواز  
پدر را خرد و دولت رسید  
که آمد عقل و دانش سوی من باز  
بیار و از بند ز رنج پیغم  
چو مدخل پیغم را در بند کند  
پدر را چون رسید این شده در گوش  
بر سپید علمش اول ترک خرد کرد  
و من یکبش و آن مار و سپید  
پرستاران با پیش پر نهاد  
نشاندندش فراز پسندناز

تو کوی مرده صد سال جان با  
تن زور و جان سپرد بدل شوش  
اگر چو خفت بخت حایت میثا  
و کرباره بقل و سوشش آورد  
که ای ماین درین اندوه موی  
دلش از آتش محنت راه شد  
روان شد زاب رفته جوی من باز  
که نبود از جنون من بعد پیغم  
بدست جو بند از پیغم برد  
باستقبال آن فت از سرش  
وز این پس روی آن سپرد کرد  
رماند از بند زان سپید  
بزرگش تخت زر نهادند  
بزرگین تاج کردندش سپرد

پری رویان هر سه پوچ کشند  
بمزدان چو در مجلس نشستی  
پس در حج حکایت باز کردی  
ز دیده و شام کشتی نکته انگیز  
حدیث مصریان کردی پیر انجام  
چو آن هاشم کوفی بر زبان جا  
ز بار دیده پس خوش اندی  
بر روز و شب هم این بود کارش  
باین گهزار خوش کشتی سخن گوش

همه پروانه آن شمع کشند  
چو طوطی لعل او شکر گشتی  
ز نه شری سخن آغاز کردی  
شدی از ذکر مصر اندر شکر ز  
که تا بردی غم ز مصر رانام  
در افتادی بیان سایه از پای  
نوامی که بر گردون سپندی  
سخن از یاد راندی و دیارش  
و کرد نه بودی از کف ز خاوش

آمدن رسولان ملوک ممالک علی مبعوض استاری زینانی

ز لیلی که چو عشق شفت لبش  
به جاقصه ز چشش رسیدی  
پس آن ملک را پسودای او بود  
به وقت آمدی از هشر ماری

جهان پر بود از نصیت جاش  
شدی مفتون او هر کس شنیدی  
بهر خم سپردان غوغای او بود  
باید وصالش چو استاری



درین فرصت که از قید خون بست  
رسولان از شه سر مرزوم بودم  
فزون از ده تن از ده در سپیدند  
یکی نشور ملک و مال در دست  
که مر یک تخته کسور سپاس نیست  
بهر جا رو خندان غمخیزت خور  
هر کسور که کرد جسد و کاشش  
اگر کسی در چو در شاه آرام  
و کرد بسوی روم آنک  
بدین دستور مقاصد پیا  
ز لخی را ازین معنی خبر شد  
که با اینان ز مصر ایامی است  
بسوی مصر یا نمیشد دل  
پس می کرد با مصر خیند

تخت دلبهری شیار نیست  
چو شاه ملک شام و خیر روم  
بدرگاه جلالش آمدند  
یکی مهر سپیلمانی در آنکشت  
ز شای خواست کار بر آنست  
بود تخت آن او و تاج بر سپر  
بود در هم شای خاک را شش  
دعای گویند از برج شام  
غلام او شوند از روم تا رنگ  
بمیگفت از لب فرخنده نامی  
ز اندیشه و لیس از روز بر شد  
که غش مصر یا نمیشد بکشت  
ز مصر از قاصدی بود در حال  
که در چشم غبار مصر بنید

مرا خوشتر از این باد بخت صد  
درین اندیشه بود او کوشش برچون  
بخت ای نور چشم و شاه اول  
بدر الملک کیستی شهر یاران  
بدر و غوغای تو دارند  
بسوی ما باریت بفرست  
بگویم در پستان سر دولت  
ز سر کشور که افتد دولت  
بدر بکشت و او خاموش مسود  
خوشا کوشش کج کوهن ز جایی  
ز شاهان قصه پایی در پی او  
زینجا دید که مصر و دیارش  
ز دیدار پدر نومید بر جایت  
ز نوک دیده مر و اید می گفت

که آرد نافر از صحرای تار  
بدر و ارش پیش خویش نشاند  
ز بند غم خط آزادی دل  
تخت شهرباری تا جداران  
بسینه تختم سپود ای لوکارند  
رسیده ایگ از مرگ پد  
بچشم تا که می افتد دولت  
ترا بسیارم زودی شاه اول  
بسوی آشنایی کوشش مسود  
بامیت حدیث آشنایی  
ولی انصر بیان دم بریناورد  
نیا هیچ قاصد خواستارش  
غشم لرزان چو پیشخ بید بر جایت  
ز دل خواندیم بسیارید و گفت

مرا ای کاشکی ماورینند او  
ندامت چپ طالع زاده ام من  
اگر چنینند از دریا چنانچه  
چو ره پستی مسلب نشند آرد  
ندامت ای ملک با من چه داری  
که من ندی بسوی او پست پروا  
که از من ترک خواهی مردم اینک  
و که خواست مرا در پنج و اندوه  
بزرگه کاسه چند باشد  
دلم از خشم تو صد جای ریش  
اگر من شاد و اگر غمگین ترا چه  
لیکن من وز وجود من چه چیزند  
اگر شد خرمم بر باد کوشد  
نمرا ان تازه کل بر باد اوی

و که نیز ادرکس ششم نمیداد  
بدی طالع کجا هست او ام من  
که ریزد بر لب بر تشنه آبی  
بجای آب جز آتش بنار و  
چو خورشتم غرق خون و ام صدار  
زوی با جمعی پس و درم سیند  
زبید او تو جان سپردم اینک  
نهادی بر دم صد پنج چون کوه  
بموج غمگینا چندی باشد  
اگر رجمی کنی بر جای خوشیت  
اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه  
وزین بود و نبود من چه چیزند  
دو صد خشم من ازین بر تو بگو  
ز داغ مرگ بر آتش خف دی



کجا کرده ترا خاطر پریشان  
بصدافتن و در آرزو تا شب  
پیر شک از دیده نمناک بخت  
پدر چون دید شوق و بیقرارش  
رسول از آنجملههای شای  
که هست از بجز این نه زاده فرزند  
بود روشن بر دوش پریشان  
زبان و سر را به زین مثل نیست  
رسولان ران نماد که گشتند

که من باشم کی دیگر از ایشان  
درونی عجب و ار از خون لب  
ز دست غصه بر سر خاک بخت  
ز سودای نیر ز مهر خویش  
اجازت داد لب پر غم ز خویش  
ز بانم با نیر ز مهر در بند  
که باشد دست دست پیش پریشان  
که گوید دست پیش را بدست  
ز پیش ما در کف با گشتند

فرستادن پدر زینجا قاصدی سوی پسر ز مهر و کفن نینی

زینجا داشت از دل جگر دماغ  
بود سر زور را در پیغمبری  
پدر چون بفرستد خسته جان

ز نویدی فرود گشت دماغ  
بجز زور سپاه نا امید  
علاج خسته جانیش اندران دید

که دانا پنه بر ابر مصر پوید  
بر دازوی پام چند با او  
نزد و کان تپکچ دانا کزین کرد  
بداد آنکه فها صد کونه چهرش  
پایشن او کای دور زمانه  
بهر روز از نور انباشی که دون  
هر دو برج عصمت آفاست  
ز اوج ماه بر تر پایه او  
ز که در صدف صافی بدن تر  
کند پوشیده رخ نه ز نظاره  
جز آینه کمی دیده رویش  
نباشد غیر لغزش را بسپه  
بصی خانه چون کرد خندان  
ندیده سپید او شط در

علاش از غریب نصیب حمید  
ز لیلیا را دهنده پوند با او  
بدانانی نهر اکشش آفرین کرد  
برفتن رای زد سوی عزیزش  
ترا بوی سپیده خاک آستانه  
عزیزی بر غنیه عبادت افزون  
که راه را در جگر انکند بهایت  
ندیده دیده خورشید پایه او  
ز آخر در شرف پر تو فکن تر  
که تر سپندش چشم ستاره  
بجز نشانه کمی نموده رویش  
که کاسی انکند بر پای او سپه  
نیار و پای بوی پیش خیره امان  
پسوده بر لبش نشکر انکشت

جمال او ز گل دامن کشیده  
ز زکریا پس او پوشیده چنان  
نمود در سفر و غم مهر ماه  
گذر بر چشمه و جوشش نرفت  
در و ن پرده منظر لکاه کرده  
بمهر شاهان هوا خاها ن اوید  
پیر من اران ز قدر دم شام  
ولی او در نیار و سپهر کس  
کرد و خطه او رام باروم  
براه مهر شیم او پس است  
ندانم سوی مهرش این شفتیت  
حمانا خاک او آنجا پشته شد  
اگر افتد بسول رای علی  
اگر نبود بصدر خانه خوبی

که سپهر این میدان پے درید  
که ز کس شو چشمیت و قدح خور  
که تا با وی کرد سپایه همراه  
که چشم حکم بر رویش نرفت  
ولی صد شور از دلبسته رون  
خواب لطف ناکان اویند  
بمه از شوق او خون دل آسوم  
سواهی مصر در سر دارد و بس  
شماره آب و خاک شام را سوم  
برای مصر بخشش رود بیست  
سوا آنکه طبعش انظر کسیت  
برات زرق او آنجا نوشته شد  
فرستیم میان لکش حوالی  
بود خدمت کرایه ز رو پے



غیر نضر چون این قصه بشنود  
تواضع کرد و کجاست من که باشم  
ولی چون شمه را برداشت از خاک  
من آن خاکم که ابرو نهجاری  
اگر بر روید از تن صد زبانم  
برین لطفی که شده کرد دست اطفا  
کنم از سترق تا پوزید یعنی لین  
ولی باشه مصر آن کان و منک  
که که کلچطف از وی دور کردم  
درین خدمت مرا معذور دارد  
اگر گوید برای حق که از پی  
نزداران از کین سیران و غلامان  
غلامانی ز بس نیکو پرستی  
ز شیرینی دهانشان در شکر خند

کلاه فقر بر اوج فلک پیود  
که در دل تخم این اندیشه باشم  
سینه که بگذرانم پسر ز افلاک  
کند از لطف بر من طهره باری  
چو سینه شکر لطفش کی تو بزم  
کند و جیب که که بخت شوم باری  
شوم پیش روان با آسین و لیس  
چنانم در گرفته خدمت تنگ  
ز تیغ سپهرش ز بجزر کردم  
کمال نجات از من و او دارد  
رواں پازم دو صد زرین سما  
صنوبر قامت از طبعی حسه را با  
مصطفی تر غنما هستی  
ز لعل و زهره بر بوکر بند

قبایسته که گشته شکسته  
کنیز است همه در حمله خور  
مغز پسته را بر کشت و  
ز کوه با بخور پسته ز نور  
ز ارباب کیست سر که با  
فرشته تا بعد از آتش آوند  
چو امانا قاصد این اندیشه بنید  
که ای مصر از تو دیده عهد سزای  
سه مار اسپر خیل چشم نیست  
کنیزان و عنلمانان که دارد  
بر شصت فرزند بختان  
ز دیش نزل که سه های تمان  
مراد وی مقبول خاطر است  
چو آن میوه خورای خواست آقا

بزرگین فاضای زیر پسته  
چو حوران از قهوه آب و گل دو  
مقوی طاقها بره بخت و  
نشسته جلوه کرد در سوچ زر  
راکان بیاسیت مر که شاید  
بدین خلوت پسترای نازش آوند  
سبزه سپهر نهاد و خاک بوسید  
ز نوکشت گرم در تاز خجسته  
پیشش از کیم میسج کم است  
نیاید در شماره که شمارد  
بود افروز تر از برک در خان  
بود افروز تر از یک بیان  
خوش آن پس که قبول خاطر است  
بزودی پیش تو خواهد پست

سیم قبولی صاحب مصر و زمین دینی کلاوار بدان من سیدین

چو از مصر آمدن هر چه بود  
خبرهای خوش آورد از عرش  
کل بخش کفن کرد آغوش  
ز خوابی بند بار کارش افتاد  
بی سر جانش طی یا ملائمت  
خوش آنکس که خیال و خواب کند  
ز بخار اید چون شد دمان یافت  
همسایانست هر آن که در پی  
همه پسته دمان و نار پستان  
نهاد و عفت که کمر ز بنا گوش  
جو برکت کل وقت صبح تازه  
نقوله پسته بر لاله ز عنبر  
سر ار امر و غلام فتنه انگیز

که از جان ز لخت بکشد بند  
تهی از خویش و پر کرد از عرش  
همای دوستش آمد سپرد  
خیالے آمد و آن بند بکش  
بگنجی در ز خویش یا لاجت  
پس بجار چو نسین کرد اب بگشت  
بترتیب چهار او عنان قامت  
مزاران لعلت روی و در سپ  
عذار و بر کلستان بر کلستان  
گشیده تو بر مشک کوشن گوش  
ز رنگت و سپر ملک و جبار خانه  
ز کوشش آویزه کرده لولوی  
بغشوه جانتان ز غره خوریز



کلاه لعن بر سپر کج بکشد  
ز اطراف کلاه متر تا کماکل  
برگرد قباهای قصب رنگ  
کمرهای مریض بپوش بر روی  
نزار اسپ نکو شکل خوش اندام  
ز کوی پیش چاک تیر دو تر  
اگر پای فکندی تا زیاده  
چو وحشی گردد در صحرا تکاور  
شکل در پیک خارا کرده اسپم  
بریده کوه را اسپ چو بامون  
نزار آشته همه صاحب شکوهان  
بن چون کوه آبابی سپتون نه  
چو زاهد قناعت کوش کم خوار  
بریده صد بیابان در توکل

کره از کماکل میکشد  
چنان که زیر لاله شام پینسل  
چو غنچه نازک و چون نیشکر تنک  
بموی او بخت صد دل بر روی  
بگاه پویه تند و وقت زین برام  
ز آب روی سپر زرم روم  
برون چستی نمیدان زمانه  
چو آبی مرغ در دریا شناور  
کره بر زمین زان فکند مردم  
رفسدرمان غنا کم فست سپر  
پر پر شیشه شیشه و کوه کوه بان  
ز راه باد فست ری برون نه  
چو صحاب سخن باز بردار  
چریده خار را چون پینسل و گل

ز شوق ره روی خواب و خورون  
ز انواع تالیس صد شتر و  
دو صد نفرش ز نیای کریمی  
دو صد درج از نظرهای درخشان  
دو صد طبله پراز شکستار  
برجا سپاربان سندان نشین  
مرتب ساخت از هجره لاجا  
مقطع خانه از سندان و عود  
مصطفی افغان تیر جمشید  
برون او درون او همه پر  
فروخته بر ذریعت دیبا  
زنج را در آن جمله نشانند  
بپشت باد پامال آن عیای  
پسمن نوی و پسمن روی و سببر

با سنگ صدی مسه انور و ان  
خراج کشوری بر سر شتر مار  
چو مصری و چو روی و چو شتر  
زیادوت و در و لعل خیشان  
زبات و سببر و عود قماری  
همه روی زمین مسه ای چین  
یکی دکش عمار حج بد آس  
موصول و همی وی ز رانند  
زرافشان قه آش چو کوی شود  
رسمار زرو آویزه در  
برنگ پذیرد نقش زیا  
صد مارش مسوی مسه رانند  
روان شد چون گل از باد بجا  
نزاران سپرد شمش و سببر

روان کشد کوی ز بهاری  
 به منزل که شد جان صدم را  
 غلامان است جلان در تک قمار  
 کفند هر کس نیز از زلف دایمی

رخ آورد از ویاری در دیاری  
 خجالت داد پستان ارم را  
 کینیز از بلبه که از بود چ نماز  
 سگاز خویشتر کرد و غامی





کشید به غلام آغوش تری  
ز کبود لببری عشوه پاری  
نزاران عاشق و معشوقی  
بدین دستور منزل یبریزند  
ز اینجا بولی از بخت خوشنود  
شب غم را چه خواهد دیدن  
از آن غافل که آتش بس میست  
بروز روشن و شبهای تاریک  
دست ماوند از اینجا قاصدی  
بسوی مصر جوید پشتر راه  
که آمد بر سپهر ملک دولت تیز

کشاید جزین در جان آسیری  
ز دیگر پرنیاز و عشق بازی  
بهر جاصد متاع و صد حسیرا  
بسوی محل میکشیدند  
که راه مصر طی خواهد شد  
غم تخراب بی خواهد رسیدن  
از تو تا صبح چندین ساله را  
همی اندند تا شام هر روز  
که در اندیش از ایشان محل شیش  
غیر مصر را که دانند آگاه  
که استقبال خواهی کرد بر نیین

سپه داری نمودن عجز نمودند از او اصرار زینجا  
در آمدن بخدمت استقبال نمودن او زینجا

جفا نرودم از خویشش دید

غیر مصر چون این مرد بشنید

سنادی گرد تا از کشور مصر  
ز این باب تجل حربه دارند  
برون آید سپاسی بای تافوق  
غلامان و کنیزان صد هزاران  
غلامان بے بطوق و تاج زرین  
کنیزانی همه هر هفت کرده  
شکر لب مطربان لغت بردار  
منه چکن عشرت ساز کرده  
بمالش داده گوش عود در آتاب  
نواهی نے نوید وصل داده  
رباب از آتاب غم جازا امان  
در افکنده دست این آواره از دست  
بدین آیین رخ اندر ز بخت  
چون چون بکند پسته نزل بر مید

برون آید بیکر شکر مصر  
همه در محض غرض اندر دارند  
همه در زبور و ذر و کس عرق  
همه کلج کلان و عنبران  
چو کشته نخل زرا از خانه زین  
به وجود در پس ز لغت پرده  
بر سیم تنبیت خوش کرده آواز  
نواهی ندر می آفت ز کرده  
طرب را با آفتاب آتش آسپاس  
بجان از وی امید وصل راوه  
بر آورده کمانچه لغت زده  
گرد و رویت ره کو بان بوست  
بره و او نشاط و عیش و او بند  
با رخ ز شیده رویا رسیدند

زیننی یافتند از تریچه دو  
تو گوی اجبر چرخ از نکر نه  
کشیده در میان بار کاسی  
غریب چه چون آن بار که دید  
فرو داد ز رخسار چهره روانه  
معیان حرم پیش دیدند  
یکایک اسلام و مومنا گفت  
تخصر کرد از ایشان حال آناه  
بر هم پیش خیزی که بودش  
چه از شیرین ساقش کردند  
چه از اسپان زین در زر گرفته  
چه از نویسنده و ابریشمینه  
ز شکرهای مصری تنگ تنگ  
بر نهار روی صحرای بسیار است

زده در روی سحر اراں قمر نوز  
بسان ناله باریده پستاره  
ز خوبان صفت زده کردش پستی  
چو صبح از پر تو خورشید خد  
بسوی بار که شد خورشید روانه  
باقبال زمین پوشش رسیدند  
چو گل در رویشان از خند شکفت  
ز آسب هوا و محنت راه  
که پیش چشم خورشید نمودش  
چه از زرین گلستان کمر بند  
ز دم تا گوشش در کوه گرفته  
چه از نادکهرهای سحر نونه  
ز شکرهای تویش رنگ برکت  
تلفها نمود و غنای او است



مردم همه را نامزد کرد

وز انیس رویند کجا خود کرد

عزیزا از کف پیوسته  
از کف پیوسته

کجای من مشغول به بازیست  
بامیتدی محمد بر بیدلی بند  
نمایه میوه کامیش از دور

بی آزار مردم حید پانیت  
بر آتش زبیریدیش بوند  
کنده طهر بنا کامیش از دور

نمیصد چون افکنند پای

در این زمیند از کف پیوسته

عنان برودش از کف شوق دید  
عنان چه کن که یک دید از پنجم  
نباشد شوق ل بر کز از پیش  
چو کرد آب بر لب شنه جانی  
را بخارا چو دایه قطره دید

بدایه کفست کای از کف شوق دید  
کزین صبر را در شوق استم  
که سپاه شوق دید از کف شوق  
بسوزد کز نه کف شوق از دمانی  
تدیرش بگردم کف شوق دید

بنا که چشم خون آغشته من  
کشایم کام سوی او دیر  
منم آن بجزی کشتی شکسته  
ر باید هر زمان از جای موحم  
بنا که زور سپه کرد و بدیدار  
چو زدیک من آید بی در سپه کن  
چو من در حمله عالم پدلی نیست  
نه دل اکنون بدست من بود  
خدا را ای فلک بر رخ شای  
اگر نهی کجف دمان یارم  
بر سپو ای مد سپه انم را  
بقصود دل خود بسته ام عهد  
سپوز از غم من بی دست و پا  
از نیشان تا بدیری زاری و دا

خیالی بیند از کم گشته من  
بود از بخت من زنده شیری  
بر سینه بر سپه لوجی نشسته  
برو که خنض و که بر او بسیم  
شوم خرم کرد آسپان شود کا  
بود بر ملاک من صغنیکی  
میان پدلان چا صلی نیست  
از انم پنک بر دل دست بر  
بردی من دری از همه کین  
کر قشار کسے دیگر مدارم  
بدست کس میا لا و انم را  
که دارم پاس کج خود لبه عهد  
مده بر دست کج من او را  
ز نوک هر شوه خوناری دا

همی نالید از جان و دل چاک  
در آمد مرغ بختش بی پروا  
که ای بچاره رو از خاک بردا  
غریب تر مقصود دولت نیست  
اندو خواهی جمال دوست لیدن  
مباد از صحبت می هیچ بهت  
یکدش را بود ندانه از نوم  
چه حاجت گوهرت را داشتن پل  
چو از خار ترش دادند سوزن  
چو باشد آستین از دست خالی  
ز لیا چون غیب این سرده شود  
زبان از ناله و لب از همان  
ز خون خورون دم چشم نمیزد  
بره می بود چشم از نظرش

همی نالید روی زرد رخک  
پیرش غیب ناکه دادش آواز  
کزین شکل آسپان شود کار  
ولی مقصود بی او صحت نیست  
وز و خواهی مقصودت پسین  
کردماند سلامت فصل چسبیت  
بود کار کلیه موم معلوم  
ز زرم آهین نیاید کار الما پس  
چو پیمان کرد و بخار آنجین  
نیاید ز آستین خنجر کاپله  
بسکه آینه سپه خود بر زمین سپد  
چو غنچه خورون غنچه امی است  
ز غم میسخت اما دم نمیزد  
که کی این عقده بکشاید ز کارش



در آمدن لیسما همراه غزیر از مدین سفر میان

پنج گامان که از چسب زنگوبک  
که کب نیز محل بر شکستند  
شد از حشانی آن زرفش آن کس  
غزیر آمد بعنبر شهر یار پی  
سپه را از پس و پیش و چپ و راست  
در چسب زلف برق نکجخت آن  
مرصع زین پای هر دوختی  
در خجست و پایه و پسند رو  
طرب پیازان نو با پایا زگرودند  
شد از بانگ حدی خلعن سخن  
ز بس ز قمار که از اسپ و ستر بود  
کمی کند بجز بسوی از کنت و پری

از زین کس کس کس کس صلت شب  
بهر ای شب محل به بستند  
برنگ بر طوطی دم طاووس  
نشان از حشیمه را در عمارت  
با بینی که می بایست آر است  
بپاشد پایه زین در خجست آن  
شده پسند برای نکجختی  
نستند نکجخت اندر میان  
شتر بانا حسی آغاز کردند  
فلکهار طلس بر پشت را سخن  
در و دشت از هلال و بدر پر بود  
پلال از چشم نمافش بدر را روی

کسی طالع شده منرخده بدی  
زمین را کرده ریش سپ از پیوست  
پیست آسمان زمین شین  
پی است و کان موج ناز  
کینان زلیخا شرم و خوش  
غزوه سل ادم شادمانه  
زلیخا تخم اندر عاری  
که ای کردن مرز این چه دای  
نه نام حق پس چه کردم  
نخست ز من بخوانی دل بودی  
که آرد و ای بندم خدای  
چو شد از تو شکست خود در پستم  
چو دای پستم که وقت چاره سازی  
مرا بس بود از بی نصیبی

بلال از وی شده ما چرخداری  
کف پای شرم بران ریش  
صهیل باد پیمان از سنون  
نغیر پربانان پروه برداز  
که دست از دیو بچلان آن ریش  
که شد زینان تی بانوی خانه  
رسانده بر فلک فریاد زاری  
چین صبر و بی پای چه دای  
که انجمنی چسب در نج و در دم  
بیداری مرا غم شرم فرودی  
که از فرزانگی بندم شادی  
خطا کردم که از تو چاره جستم  
زخان دمان مرا آوار سازی  
فزون کردی بران درد عشیری

هر صفا کشیده میل در میل  
بنیاد شد از درهای شایسته  
شد از بزل درم در زبان بسیار  
چین آرایش شاهانه ز فرستند  
پس ای بگردد در دنیا بختی  
در آن دولت پسران حتی نهاد  
در دبر و بکار آستانه و زکا  
بپای تخت آمدند شایسته  
ولی جانش و آن غم ز سپهر  
مرصع تاج بر زقش حرف دهند  
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ  
فشانندش تبارک گوهر لبه  
ز گوهر ناکه بر روی خرداران سنگ  
کسی کشید دل ز سحران لغت

نثار افشان گذشتند از لب  
چو پر گوهر صفت هر گوشه شایسته  
ننگش نیز چون است درم  
مدولت سپوی دولتخانه فرستند  
ز روشش مخرشتی با خشتی  
ز بیانی هر صفتی زیاده  
پی گوهرشانی ز زنجیر و دار  
کهر دارش تحت زرنشانند  
از آن زرد بود در آتش نشسته  
میان تخت و تاجش جای آوند  
زیر کوه از بار دل تنگ  
و سپه لودان بر دباران آوند  
بچشمش در دنیا بدب در اشک  
ز یک بختیت که مایل بختیت



در این میدان کز باشد پستاج  
چو چشم از آسنگ زوید می دیر

که صد پیر میرود آنجا بت راج  
کجا باشد درو کجا تپه در

غم گذرانیدن رنجها

چو دل بلبسری آرام گیر  
کجا پروانه پرد سپوی خورشید  
نهی صد دسته ریگان چین بلبل  
ز مهر آتش جو در نیلونه افتد  
چو خواهد شنه جانی شربت است  
ز لجنار او در آن سر خند بمنزل  
علاجی بود پیش رو خورشید  
پرستاران کلبوی گلندام  
کیز من دلا شوب دلا را  
غلامان قصب پوش کز بند

ز وصل و کوی سیکه کام کرد  
چو باشد سپوی شمش روی  
نخواهد خاطرش جز بخت کل  
تا شامی شمش کی در خورفت  
نیفتد پیوندش شکر ناب  
همه اسپه باب حمت بود حاصل  
بنودار مال در ز کم هیچ خورش  
پرستارین راهی سبر و آرام  
لی خدمت کنی شسته از پا  
ز پرتاپای شیرین چن زنی

سینه فانی از غم سیر پرشته  
مقیماں حسیم پاکبازی  
زخا تو مان مصری غمشینان  
بمه تم قامت و سمداد با او  
ز لیلیا با همه در صفت بار  
بساط حسرتی افکنده بودی  
بغضه بر ما میگفت و شسته  
لبس با خلق و گفت بر بودی  
از ان یاری کرد و شاد می و ام  
بصورت بود با مردم نشسته  
ز وقت صبح تا شب کارش بود  
چو شب بر چهره مشکین رفته  
خیال دوست را در خلوت را  
بز انومی ادب پیشش پیش

ز شہوت پاکه اسن چون فرشته  
امینان حرم در کار پاسبانی  
برضایی و خوشی نازنینان  
ز ذوق غمشینیشا دبا او  
که کیسان باشد آنجا یار و انجا  
درون پر خون و لب پر خنده بودی  
ولی دل حاجی دیگر در کرد و شست  
ولی جان و دلش با یار بودی  
نبودش با کسی بوند محکم  
بمعنی از همه خاطر کپسته  
میان دوستان کردارش بود  
چو در پرده آتش تخلصی  
شاندی تا چهره بر سپند ناز  
بعضی او سپانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی  
بدو گفستی که ای مقصود جانم  
غزیر مصر گفستی خویش را نام  
بفرم تا ج عزت از غزیریت  
بمصر امر و زاجور و عنبریم  
ندانم تا یک سپوزم بدین داغ  
بیا و رونق باغ دلم باش  
بنو میدی کشید از عشق کارم  
بدان امیدم کم کون زنده ماند  
بنوری که جمالت بر دلم هفت  
ز شوقت که چه خونبار است چشم  
خوشا وقتی که از راهی برای  
چو دیدار تو نیم نیست کردم  
کنم هر پرشته پندار خود کم

پیر و پند خودی آفت را کردی  
بمصر از خویش تن دای شام  
غزیری روزیت باو سپر انجام  
بردی آثار دولت از کثرت  
ز اقبال وصال بی نصیبم  
چراغ محنت افروزم بدین داغ  
بوصلت مرسم داغ دلم باش  
سپروش غیب کرو امیدوارم  
زوا من کرو نو میدی نشاند  
یقین دانم که آخر خواست هفت  
بسوی شش هفت چار است چشم  
برج دیده چون پای برای  
باطل هستی خود در نوروم  
شوم از پنجه پای در کار خود کم



مرا دیکر کجای خود نه بینی  
نم نمیکو چنیال ما و من را  
تویی اخسره دو عالم از تویم  
سحر کردی بدینخت رشب  
چو با و صبح چستین کردی آغاز  
چه کفستی کفشی ای باد سحر خیز  
تا شا کا به سپهره و سپهر آرا  
باش از برکت جناب جلال  
بمشوقان زبری پیام عاشق  
ز دله اران نوازش نامه اری  
کس از من در جهان غمیده نیست  
ولم پار شد دله ایرنی کن  
بعالم هیچ نترکد نباش  
ز در خود بود آسمن در آسمن

چو جان آسمن بجای من نشینی  
ترا یام چو جویم خویشتن را  
ترا چون نیتم از خود چه جویم  
نستی زین سخن تا روز لب را  
با من دگر کردی سخن ساز  
شیم مشک و حباب پس ریز  
رینسل بعد تر بر روی گل سپاس  
شود در قصان و خشت پای تو گل  
بدین حبش دی آرام عاشق  
کئی غم دیدگانرا غمکپاری  
ز دماغ حبه ما تمیده نیست  
غمم بسیار شد غمناز این کن  
کت ایجا کاه ویکه ره نباش  
چو در بندند از روزن در آسمن

بخشای بر چو من سیراه و روی  
در اردو از ملک هوشیاران  
بچه هوشی خیر پرس از من  
که از من کن بهر باغ و بهیاری  
بود بر طرف جوی زین تک دیوی  
بصراحی خشن نه از گرم کام  
تا ش کن ز روی او شاپه  
چو کبر در ای رخت زین دیارت  
اگر پیش آیدت بگلی خسته امان  
و کبر منی بر اسی کار و لپه  
بخشم من به بین آن دلستان را  
بود کان پستان چون به منم  
ز وقت صبح تا خورشید تابان  
دلی پر در و چشم خورشید تابان

بخش از جانب من حبت و جوی  
بر آنخت گاه تا جداران  
بهر تختی نشان جوی ارشمن  
قدم نه بر لب هر جویاری  
بخشم آید تر آن سپر و دلجوی  
بصورتخانه چمن کیسه آرام  
برام آور میوی او غنچه ای  
بهر کوه و دری گفت که ایت  
بیاد او زین دستش در امان  
در و پالار کشته دلستان  
بدین کشور سپان آن کار و ازار  
کلی از کلین امیت جبینم  
بجولانگاه روز آمد شتابان  
بیاید جدم این استان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس روز  
پرستاران پیش صف کشیدند  
بان صافی دلان پاک پسینه  
به روز و شبی این بود حاش  
چو در خانه دل او تنگ گشتی  
کسی با داغ پسینه ز راه و ناله  
از آن کلخ بلاه راز گهستی  
کسی چون سیل مراد و تجمیل  
نهادی در میان باو غم خویش  
بهر میرد از زین پان روز کاری  
که یارش از کد امین ره دراید  
بیا جامی که عمت بر کاریم  
ز لیخ با دل امید و آرزت  
ز حد بگذشت در دشت طارش

ز این سخن چو خورشید عالم افروز  
رفیقان با جانش آرمیدند  
بجای آورد راه و رسم دین  
بدین آیین گشتی ماه و شبش  
بغم گشت تیر آنگ گشتی  
بگشت او گشتی خمیه چو لاله  
ز داغ دل چپ با گهستی  
شدی با دیده گریان سوسنیل  
زدی زین دل تا غم خویش  
بره میداشت چشم اشقاری  
چو در طالع شود چون خمیر آ  
ز کف ناه کفان را بر ابریم  
نظر بر شاه راه اشقاریست  
دو آن گشتی نیم از وصل ما یار



افغانچه از جوانان در وصف علی السلام

دبیر خانه استاد کهن زاد  
که چون یوسف نجوبی سپهر آواز  
بسازد مشرد دیده بشیبت  
که قتی با وی آید لطفها پیش  
درستی بود در سخن پر آیش  
چو پیکان صواعق سپهر آیش  
پستاده در مقام استقامت  
پی تپسج هر برکش زبانی  
که نشسته شاخ ازین فیروزه گاش  
به فرزند کشد او حی چند او ند  
هماندم تار نه شاخ بر دیدی  
چو در راه بلاغت پانهادی  
بجز یوسف که از تار نیک بخش

درین ماه چمنس او سخن داد  
دل بعیوب را مشغول خود حجت  
ز نفس زندان دیگر دیده بسبت  
که بروی رشک آن دم شدی پیش  
ببیزی دخواستی بجهت فرایش  
ز جنبش تیر و جدی پر خروشته  
کنده بر زمین طسج که امت  
بنامیزد و عجب تپسج خوانی  
ملایک گشته کجکجکان حشش  
از اهل شهرم درخت بدین نام  
که با قدش برابر سپر کشیدی  
بر پیش آن عصای سپهر داد  
عصا لایق است بد زان حشش

نمال باغ جان بود او شاید  
شبی چنان ز احوال ما گفت  
دعا کن تا کفیل کاروشتم  
که از عهد جوانی تا به پیری  
دید در جسد کاجنگ و بازی  
پدر روی بفرستد با خدا کرد  
رسید از پندره پیک ملک پسر  
نه زخم تیشۀ ایام دیده  
قوی قوت کرد قوت یک پیک  
پیام آورد که فصل الهی است  
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست  
برایش آن عصا از دستش  
بخود بستند از آن هر یک نیلی  
ز اول طبع داران زندگی داد

که با او شاخ چو بی هم پدید  
که ای بزوی سعیت با حضرت  
بر دنیا نعیب بی از هجتم  
کند از ما چو هشتم دستگیری  
مهر بر سر برادر سپهر فراری  
برای خاطر یوسف دعا کرد  
عصای پسر در دست از زربعد  
نه جز راه دور آن کشیده  
نیالوده بنک او غن در کن  
پستون بارگاه پادشاهی است  
ز حریت حاید از ایشیت  
که انتر آمد از صد چوب دستی  
نشاندند از سپه در دل نهالی  
ولی آن سر بر سر مندی داد

خوش آن گزند صورت با ز پسته  
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
پوشیده ز ناپاییده دیده  
شبی لوسف بر چشم تعقیب  
بخواب خوش بخواه پیر بالین  
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند  
چو یوسف ز کس سیراب بگشت  
پر کنت ای شکر شرمنده تو  
بخت خواب دیدم مهره را  
که یک سپرد او قطینم بر دادند  
پر کشتا که بس کن زین تنم بس  
اگر این خواب را اخوان بداند

ز چو چشم ندان چشم بسته  
نزدیکه کس چنین بیدار در خواب  
ولی پوشیده آینه دیده  
که پیش او چشمش بود مطلب  
بجنده لعل پوشش کرده شیرین  
بل تعقیب را شوری در آن کفند  
چو بخت خویش چشم از خواب بگشت  
چو بوجوب دشت شکر خنده تو  
در خشنده کو اکب یازده را  
ببچین پیش رویم سپر بخاوند  
مکوان خواب را از رخا رباس  
به بیداری صد از آرت پند



ز تو در دل من را غصه دارند  
نیارند از چو پدید آید خواب را  
پدر کرد این وصیت لیک بقدر  
بیکن گفت یوسف آن پشته  
شنیدستی که سر پر کرد و بگذشت  
چیکو گفت آن دو جز دولت  
با سر کرد و لب افتد چو پروان  
چو خوش گفت آن کو کوی گلکار  
چو وحشی مرغ از قید قفس است  
چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
که یارب صیت در خط پر را  
نمیدانیم که طفلی چه آید  
بهر کج پند بر با فد دروغی  
خورد آن سر پر یکین زو فریبی

درین قصه کیت فارغ گمانند  
که بس روشن بود تعبیر این خواب  
باودی کبک پذیر بخیر تدبیر  
بخت و آزا با خوان در میت  
بانگ وقت و در هر زمان گشت  
کر آن سر بگذرانیدن آفت  
در صدد دلاور گشت ز خون  
که سر خواهی سلامت سر بگذرد  
دگر توان بدست یابی او  
ز غصه سپهر من بر تن دریدند  
که نشناخت ز نفع خود صبر را  
که طفلی خسته طفلی را نشناخت  
و دزدان کوه سر خود در افروغ  
شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع کوی پوندی ما  
پیدا کرد پست زمین بر پیش  
سوسن دارد که ما از تیرگی پاک  
نیست خاک ما که مادر با پدر هم  
پدر را چنان پیدا کنیم پنهان  
اگر رویت در صحرای شبیم  
بر اعدا وقت بازویش از ما پست  
بخیر خلیت گرمی از وی چه پست  
بیا تا که بخورد چاره پیم  
چو ما بر سپهر غمخوار کی نیست  
باید چاره سازی را که نیست  
چو خناری بر دم از شوختی  
بقصد چاره سازی عهد بستند

برو محمد بر دست زندی  
نیفتد اینقدر حشمت پندش  
بجد پیش او فستیم بر خاک  
باید چاره جویت اینقدر هم  
پدر را ما سواد داریم پنهان  
و که سبب خاندان را پیم  
بر اجاب آب رویش از ما پست  
کش اینها بر سر ما که پست  
بهر رهش توان اواره پیم  
دوای وی بجای چاره کی نیست  
زرقه خست ما چاره از دست  
باید کند گذشته در پخته  
بفرم مشورت یکجانشینند

مشاورت اخوان در شان یوسف علیهم السلام

چو آید مشکلی شش حسد مند  
که عفتل در کعبه غسل خود یار  
ز یک شمع از کعبه روز خانه  
ولی سبت این سخن از است پستان  
نه در کعبه حوسه رفیان کج اندیش  
چو مجلس ساختند خوان یوسف  
یکی گفت او ز حضرت خون بخفت  
نوشتم ز خون چون یستی دست  
چو کرد کشته نهان ماند این از  
یکی گفت این بود بی روی در آه  
اگر آهپ جبار انیم حسد  
غرض زین تعبیر چون دل است  
سمان به کاشنیمش از پدر دور

کران مکتب هفت بر کار او بند  
که تا در حسل آن کرد مدد کار  
فرورد شمع دیگر در میان  
بصدر رایتی با ایشان  
که کرد و از دو کعبه و کعبه دوش  
برای شورت در شان یوسف  
بخو ز زیش باید حله انجخت  
که از دستش بخو زری توان سبت  
ز کشته بر نیاید هر که آواز  
که اندیشیم قتل سبکت سی  
نه تا کشتن پیمانیم حسد  
نیکش باز درنایم در سبت  
بهایل وادی محسوم و موهب



بیابانی درو حبه دام و دونه  
باشد آب او جز آنک نوسید  
نه دروی سپایه خرد شب تار  
چو کچکند اندر و آرام گیرد  
کشته تیغ مار بچین بختش  
و کیک کفت قل دیگر است این  
بیدم ز رخسار جان سپردن  
صواب است کاندرد و روزد  
ز صد عفت و جاه کهنیش  
بود کجا نشیند کاروانی  
بجاه اندر سپه دلی کدازد  
بفرزندش کرد یا عدل سپه  
شود سپه تا در خج بریده  
چو کفت اولقه چاه پراست

بجز رو باه و کرک از نیک و بد نه  
باشد نام او جز قرص خورشید  
نه دروی پستی خبر شتر خار  
بهر کجا پیشش بکشد بر  
ز بیم از تیغ نیرنگ و فوشش  
چه جای قتل از آن سم بدتر است  
بست از کرسنه یا شتر مرد  
طلب دارم چای نیک تارک  
لصد خواری دران چاه کهنیش  
بر آساید دران مندر زمانی  
بجای آب از چشم بر آرد  
که در رون وی تیر کاهی  
بوی از ما گزندی نارسیده  
شدند آنان سه در چه شتر است

ز غور چاه مگر خورند آگاه  
گرفت باید در دل نفاق  
وز نپس روی کار خود بخت  
و

همه بی ریمان رفتند دریا  
بران ترور کردند آفاق  
بفرود آمدند آن کار دادند

دو خواست کردن ایوان بوسف را از پند

جو انمردان که از خود دست نکاشند  
ز قیاس و کید نفس نمانند  
نه زیشان بر دل مرد عیب  
نیاسازی عالم پسر کارند  
چو شب خوابند بلی کین دست نیند  
چند روزان بویست با ما اوان  
زبان پر مهر و پسته کینه اندیش  
بیدار بیدار حرام بستند  
در زرق و مستی باز کردند

کج چو نهی شستگانند  
براه در دو کوی عشق خاکند  
نه از مردم برایشان هیچ بار  
بهر بار پس که آید بر و بارند  
بچشم ز امانی که شب خون نیند  
بفکر دینه حرام طبع و شان  
چو کرک کهن در صورت میش  
بز انوی دیش شستند  
ز صراحی سخن لعنت از کردند

بیان کردند هر نومی که من را  
که از خانه ملالت خاست ما را  
اگر باشد اجازت قصد داریم  
برادر یوسف آن نورد و بین  
چه باشد کس ما همه اسپاری  
کجی خانه مانده روز تا شب  
کلی با او ره صحرا نوردیم  
کلی از کوه سفیدان شیر نوشیم  
ز فرس نبره باز یکا سپاریم  
ربایم از سپر لاله کاکاش  
زوه بالا میان سبزه دامن  
بسجی کلاه آموچ سپر اینم  
بود طبعش بد نهایت دگر د  
ز جد که چه سر را بجز بیچار

سپیدند تا اینجا سخن را  
سواهی فرست صحرا است ما را  
که فرود آورد در صحرا گذاریم  
ز کم پای صحرا کم رسید  
بهر تهریش ما را فرس نری  
فارسیه غذا بر تع و طبع  
کمی بر پشت کوه و پشته کردیم  
کمی شیرین فندان شیر نوشیم  
بهر لاله بیازی راه بازم  
کنیم از فرق یوسف جلوه کاش  
بسا کبک پانزیش خرمان  
ز کیوگرت راز مره در اینم  
زانده و وطن آزاد کرد  
نخند طبع کوکول حسر بار



چو یعقوب این سخن شنید ازین  
 بخت بردن او کی پسندم  
 از آن ترسم که زو غافل نشیند  
 درین دیرینه دشت محنت اینگز  
 بدان نازک بر دندان پسند  
 جوان افسوگزان این را شنیدند  
 که نظر ما ز این است رایم  
 نه که از شیر مردم حور باشد  
 چو زین کرد یعقوب این سخن  
 بسجواب او ایوسف رضا داد

گریبان رضا چید ازین  
 گران کرد و درون اندوه مند  
 غفلت صورت حالش نه بیند  
 کس کی کے بروندان کند تیند  
 تش را بلکه جانم را در اند  
 پیوسته و گیر از نور میسند  
 که سر دهن کبر کے بس نیایم  
 بجیکت یا چور و به خوار باشد  
 ز غدر آنجنس که دید خاموش  
 بلار او و یا ز خود صلا داد

در حال از احوال برادر زین

فغان زین پیسرخ دولاب کمر ز  
 غزلبے در ریاض حال سپنه

بجای افکند ماسی ل افروز  
 هند در چینه کمرک و ن

چو در صفت را بیان کردگان سپردند  
بچشم آن پدر تا مبین نمودند  
کهی آن بر سپردوشش گرفتند  
چو پا برد از صحرانها دهند  
ز دوشش محنت ببارش نهند  
بر سینه پا قدم بر خار سینه  
گفته کفش به بر خار سینه کرد  
کف پایی که می بودش نهند  
چو ماندی پس از آن به بخت نهند  
تبع قطع با آن دست کوتاه  
چو رفتی پیش کرای زخم نیلی  
بسته بر قضا اولیت دست  
چو با ایشان شدی به پو به بخلو  
کی کای کوشش را مال د بخت

فلک کشتا که کرگان بره بودند  
ز نیکد که بجهش می ربودند  
که این تنگ اندر آغوش گرفتند  
برودت جفا کاری کشند  
میان خار و خارش نهند  
بکل از خار و چسب می مار سینه  
کف سپین ز خار و میس کرد  
ز خون در خار و خار کشت نهند  
طباخه کردیش چسب چاره رنج  
که سپر نچه زند با چیه ماه  
تھاش چن رخ به خوان نیلی  
که بین آن قضا زوی سگتی  
رسیدی مالش کوشش زهر پر  
جز کوشش ما با هیچ درشت

براز می سرگردا و کشیدی  
بگره سرگردا پافت دی  
بناله سرگردا آواز کردی  
چو شد نوید ازت که یه بردا  
کلی در خون و که در خاک خفتی  
کجا می می پدر آخر کجا پنه  
بیا بنگر کنیزک زادگان را  
که با کام دولت در دل چه دارند  
کلی که روضه جانت دیدست  
چنان از تشنگی بی تاب مانده  
بهنال ناز پرورد و بختی  
چنان از با وجودت دوه بجا  
کمی که ویشت انور بودی  
رسیدش از فلک زان پان با

به پزیری که برینش دریدی  
بجذبه بر سپر او پنه ای  
نوامنی مخالف پیاز کردی  
ز خون دیده بر کل لاله میکاشت  
ز اندوه دل صد چاک میکشیت  
ز حال من چسب غافل برایی  
ز رعیت دور رفت دکا زنا  
حق الطاف تو چو میگیرانند  
بر و با زبان احسانت حکایت  
که فی زکات اندر وی آب مانع  
که در پیمان پرای عمر کشتی  
کز وجود بند خوار و خاکست  
ز ظلمت دوران دور بودی  
که جوید عرصه نور از خردلی



بدینسان بود جانش تا به نرسد  
از زرمی و زرشان سخت یونی  
بناکه بر لب چای رسدند  
چی چون کور ظالم تنگ روتیره  
لب او چون جوان آرد مای  
دروشش چون مردم آرد  
مواظف اندوه دورش  
مخبطس بر که ورت مرکز دور  
نفس زن کرد و یکدم شستی  
چوایش ز نفع ان کلمه چه را  
دگر بار از جانشان دلا برداشت  
که کرا آن پسنک را معلوم شستی  
ولی آن پسنک تیره آنک تر شد  
چو گویم که جانشان چه کرد

از صبح و از آن پسنکین دل شکست  
از و گرمی فریش کس سپرد کوی  
زرقش بر لب چاه آرمند  
ز ما ز کجاست چشم عقل خیره  
پی قوت از برون مردم ربانی  
برای مردم آزار سپر پزار ما  
برون از طاعت اندیشه عورش  
مواظف بر عفو نت چشمه اش شور  
نفس را بر نفس زن زه بیستی  
سندید بدان ما بجز سه چه را  
نوعی ناله و منیر یاد برداشت  
ز سپورش نرم تر از گوشتی  
دل پسنکین ایشان پسنک تر شد  
دل مدمند که گویم آنچه کردند

برای پاسبان که بر روی رسیدی  
رسین بستند از نومی بر پیش  
ریانش را که بودی نومی پاسبان  
کشیدند از بدن سپهر امن او  
بعد خود بریدند از ملامت  
فردا و سختند آنکه ز چاش  
نوجنی بود خورشید جهان تاب  
پرون از آب در چه بود پسکی  
چه دولت یافت آن خنک آن سبک  
ز لعل آبدارش شکر آیین  
شد از نور خورش آینه روشن  
شمیم کسبوان عطر پایش  
ز فطرت او سرگزیدند  
بعوید اندر شمس سپهر امنی بود

حریر چند از آن آزار دیدی  
بروشد سر سپهر نومی کی پیش  
باشمین ریمان و آوند میوند  
چو گل آغوشه عریا شد تن او  
با سبی تا بدان قیامت  
در آب انداختند از هم زارش  
فکندش سپهر چون خورشید در آب  
شمس ساخت آرزایی در پهنی  
که کمان گهری شد بس که شنگ  
شد آن شور و راه سون شد سیرین  
چو شب روی زمین از ماه روشن  
عقوبت بارون برود از سر پایش  
سوی سوراخ دیگر شد خنزه  
که جوش از آتش ماتی بود

در پشادش با همیم رضوان  
رسید از بند ره بسیریل امین  
برون آورد از انجا پیرین را  
از انبر گفت ای مجور غناک  
که روزی این خیانت پیکان را  
ز تو دل ریشتر شست رسانم  
برایشن ای حرف ما را شمار  
تو دانی موبو کایش کیانند  
ز جبریل این سخن لویف چو شنو  
نمودان تختش نکش تختگامی  
بتسکین دادن جان سرش

از ان روشد بر او شکستان  
ز بارانوی میب آن توفیق شود  
بر ان پوشید آن پاکیزه تن را  
پداخت میرساند از دپاک  
کرده ناصواب اندیشگان را  
گفند پیش پیر شست رسانم  
در شان حال خود پوشیده ای  
پیر موی ترا ایشان ندانند  
ز رنج و محنت اخوان بر آسود  
نشست آنجا چو نیکو بخت شای  
ندیم خاص شد روح الامیش

افکن کارون و بر آوردن پیرین از راه

بنا نیز چه دسترخ کاروانی

کز ایشان آب جوی کاروانی



چو دلوی برکشنا که ز چاه است  
په روز آن ماه در چه بود نامت  
چو چارم روز ازین سیر در چاه  
ز زمین کاروانی زخت بسته  
ز راه افت ده دور آنجا افتادند  
حشش آن کر که اردره بجایه

سکه در چاهینند که کرده

شود طالع زبرج دلوماست  
چو ماه نخست اندر چاه نخست  
بر آمد یوسف شب رفته در چاه  
بغرم مصرا با نخت حنچه  
پی اسودیک که محل کشادند  
که باشد همچو یوسف سمنانی

سکه در چاه کرده

نخت آمد سعادتمند مردی  
تبارست که چاه آن خضر سیما  
یوسف گفت جبریل امین سیر  
نشین در دلو چون خورشید تابان  
کف چاه را دور افق کن

سوی آب حیوان ره نوری  
فردا و نخت دلو آب سما  
زالال رحمتی بر تشنه کان ریز  
ز مشرق سوی مغرب شوشتابان  
افش را با ز نورانی تن کن

ز رومی پرتوی بر عالم افکن  
روان یوسف ز روی سبک جیب

جهاز اسپر نوپار ز روشن  
چو آب چشمه اندر دلو نبشت



کشید آن دلو را مرد تو انا  
بگفت امروز دلو ما گریست

بقدر دلو وزن آب دانا  
یقین چو آب خیزی اندر نیست

چون ماه چمن آرا برآمد  
بشارت که خیز تا تک چاهی  
بشارت که زینا شده شور  
در آن صحرای کفی شکفت او را  
نهانی جانب نهر لکمش بود  
بلی چون نیکی که کج یابد  
چسود آن سم در آن نزدیک بود  
همی برودند ایم لطف رش  
رحال کاروان آگاه گشتند  
نهان گردید یوسف را ندانی  
بسوی کاروان گردید تنگ  
پس از هجرت تمام وجد بسیار  
گرفتندش که مادرانند پسین  
بکار خدمت آمد پست بودند

ز جانش ما بک یا بشری برآمد  
برآمد بس حجاب انسد و زبانی  
برآمد آنی از بشو آسج و دو  
ولی از دیگران نهفت و را  
بیاریان خودش پوشید بسیار  
اگر کھپن نندارد درخ یابد  
ز حال او تفضی می نمودند  
که تا خود چون شود انجام کارش  
خبر چو یان بگرد چاشتند  
بیون نامد ز چاه احمد علی  
که تا آوند یوسف را فرچنگ  
میان کاروان آمد پدیدار  
پیر از طوق و طابنده است این  
ره بگرختن که در بھسر چند



زینکوب کی فارغ نهادت  
چو کیم و بنج بربند کی پیش  
به آن باشد که بغر و بهی پیش  
در اصلش از پس می گویشیم  
چو انردی که از چه برگشیدش  
بمالک بود مشهور آن جانمزد  
وز انیس کاروان سخن شنید  
ز میان کاران که جنس جان فرود  
خراب مصر و یکت دیدار ازوی  
ولی این نزع را یعقوب دانند  
دید که سعادت ناخر و مند

فروشش اگر چه خانه را دست  
زینکوبی کند بربند کی پیش  
نداری از بدی در تاب و پیش  
بهر قیمت که باشد میفر و شیم  
باید که قیمتت ز نشان خدیش  
بفلسفی چند ملوک خودش کرد  
بقصد مصر در محمل نشیند  
چنان جنسی جنس از آن فرود  
متاع جان و یکت کشتار ازوی  
ز لیجایی جنس دیداری تواند  
پستاند رو کشیده در همی چند

فرود شد پازان سودا بکنج  
۴

چو مالک را برودن از دست

نی آمد بروی آن دلارایه  
دو سنه را یکی میکرد و میرفت  
بصر آمد چو نزدیک از ره دور  
که مالک آمد اینک از سفر باز  
بر او چو میگوئی تا بنده ماسی  
نمیده بهمنه اران دیده افک  
چو شاه مصر این آواره بشنید  
که خاک مصر پستان جاپست  
کلی کرد نه زد و پس خرید  
غریب مصر را گشت روان شو  
بچشم خود بین آن ماه روزا  
غریب مصر رود درگاه روان کرد  
چنان دیدار او از خود بودش  
ولی یوسف پسرش از خاک برداشت

دران بره بر زمین از شایسته  
بپوشش جان می پرورد و میرفت  
میان مصر با شت قصه شهنش  
بعمرانی غنای گشته در میان  
بلک دلبری منته خنده شای  
چو او نفسی تصور رسد خدایت  
از آن غیرت بسی بخود حسد  
به از کلمهای این پستان جاپست  
ز شرم رویش بر خاک ریزد  
با استقبال سپی روان شو  
بیاورد رو بدین درگاه او را  
نظر در روی آن آرام کرد  
که چو در جاپست تا او رسیدش  
به پیش روی جاپست سجده نکند

که سپهر خورشید انگش خم مباد  
عزیزانگه ز مالک شد طلبکار  
بگفت ز آمدن من کبری نداریم  
که ما را این زمان حسد دور دار  
بود روزی سپهر چاراسودیم  
بخار از روی حرکت از تن شیم  
غریب چه چون این کینه بشید  
شاه ابرسن بویف شمه گفت  
اشارت کرد که خوبان سران  
بهر روز بجهت ده بر سپهر  
پوشش گلشن خوبی بچیند  
که چون آمد بویف را بازار  
گشاده اینان برین شکل و شمایل

که بر کردن رهنسپهرت نهاد  
کش آرد تا در شاهجهان نزار  
ولی از لطف تو هستد و ایم  
بایش در من منبر ال کداری  
که از بوی سفیر خواب و خوریم  
تا کاین پیش شاه پوسیم  
بخدمتکاری شه باز کردید  
بجزت بخت جان شاهجهان  
بدار الملک خوبی بشارت  
همه ز کشتن قبا پوشیده در  
بمخده در شکر ریزی دهان  
ز کله و یا ماضری بر کزیت  
گندش عرض چشم خریدار  
بدعوی دارش صف در مقابل



|  |  |
|--|--|
| شود که خود بود مذهب همه جا کرد                         | ازین آتش رخاں بازار او پست                               |
| در آمدن یوسف بصره و آرزوی او ازین شهر                  |  |
| چهارم روز موعده یوسف حوز<br>بر یوسف گفت مالک کانی کارا | چو زد از سپاهل نیل فلک پر<br>تو همچون خورشید رخسار کن جا |
| ز خود کن کرد در راه شست و شویی                         | ز خاکت نیل را ده آورد پست                                |
| بگم مالک آن خرشید تا بان<br>بوی پر سمن بود از برون دست | بسوی نیل شد حال شتابان<br>سمن را پرده هیند و نوی بست     |
| گاه زنت را از فرق بخت                                  | ز زین صفت خور زان شب بار                                 |
| کشید آنکه چنان پراسم از فرق                            | که حسین غم شده پیش شرق                                   |

موند آن دوش بر آن خط و من  
از آن سگون بسته تعجیل

چنان کرد در کوه صحرای  
چو سپید پروی آمد بر لب نیل

سینج سگون حاجت تو یار

گفت نیل از تو دم آن نه آید

بجای نیل من بودی چه بودی  
بر آن شد خور که خود را افکندش  
نه نند چشم خود چون پیرانش  
بر ما پاهت از پروی حاصل

ز پا پوشش من آسودنی چه بودی  
برود نیل ز نزد چشمه خویش  
طیفش نیل شود پست پایش  
چون در برج آتشی کرد منزل

طقت بود و کشتند همه را

چنین زود وقت از آن آب

شش در آب چون میان در آمد  
کش از نم سپیل کسید از آن

بس آب در آن جان در آمد  
برخ ز نیم بیت آب در آن

میا پخت صبر سید خدای  
 کئی میر پخت آب از دیت پریر  
 کئی میداد از کف لاش کل

مغز دایه از نه تا با جاس  
 ز پروین ماه رانی بست زیور  
 رنج شاه میزد شاج پسنیل



چو کرد از روی حرکت ازین سو  
 ز غم نشن دار مالک بر من سو  
 کشید آنکه بر دیبای زرکش

چو پروی از کف ازین بر بست  
 بجد بپس کلر ایار است  
 بچندین نقشای خوش نقش



بزرین تاج راقه رشکیت  
فرو او بخت زلفین دلاویز  
بدان خویش بر سوختند  
نمود از قصه بیرون سخکاهی  
بر پیش خیل خرمان صفت کشید  
فرا بخت سوخت در هفتادند  
قصه را بود ز ابر سه آنروز  
بوی سفید گفت مالک کانی لارا  
تو خورشیدی نه عارض برده بختی  
چو یوسف پرده از سوخت برود  
کمان شد ناظر از اکام است  
نظر کردند در همه جهانب  
منور او در پس ابر است پیوسته  
ز حضرت گفت زمان اهل نظر

لمتد مرقع بر میان بست  
سوامی سر از آن عهد بر آید  
بقصد قصرش مرکب برانند  
که شاه آنجا کشیدی خرت کاهی  
پی دیدار یوسف آورده  
جهانی چشم بر سوخت کشانند  
نهفته آفتاب عالم افروز  
ز سوخت نه بروی خشت که پای  
ز نور خویش عالم را بباری  
چو خورشیدم مردم بر تو انداخت  
که طالع گشته از نی سبب  
بدانست که روی نیست آن تاب  
ز روی یوسفیت آن تابش نور  
فغان بر داشتند از سر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر  
بتان مصه سپرد پیش مانند  
بل چو من همه کرد آتش کارا

که هم هست از و شنبه هم خور  
ز لوش حرف نوح خوش خوانند  
پهار جنبه بنان بود صیارا

### اصطراب پنا و بجز رفتن همه رفع الصواب

ز لیا بود ازین معنی تنی دل  
ولی جانش ازین معنی نبرد است  
نیز این کان سوزا کجا کجا است  
بصحر شد روتان از این است  
بسجی چند دور آنجا سپرد  
گفت ای باب عیش و خرمی  
چو در صحرا خرمی سپید افق  
بیشت بارکی بود جانشین  
اگر چه روی در سنه نکش بود

کرد تا یوسف آمد یکدوست دل  
زدان شوق بوزی در جگر داشت  
بجیت پادشاهش کس میخواست  
زدل سپرون برد اندوه خانه  
بر آن محنت می زند آن شیر  
ولی لطف شد اندوه او پیش  
وگر باره بنامه میشت افق  
بنظر نگاه خود جلت کزین شد  
کدر بر پاحت قهر بخش بود

چو دید آن بخت گفت ارج سوز  
یکی گفت این بی نه خنده است  
علاهی پی که خورش آفتابی  
ز لحن دامن موج بر انداخت  
بر آمد از دشت سحر است فریاد  
روان موج کشان موج بر انداخت  
چو شد ز نگرش آن سفلو است  
از دین سپید دایه کای دل افروز  
لب کشیرین باغبان چو کشای  
بخت همچو سربان مادر حکوم  
در این صبح غلامی را که دید پی  
ز عالم قتل گاه جان نداشت  
بجز ایم روی زیب او نمود پی  
تن در تب بلان تاب از دم

که کوئی رسته سحر از مصر بر جاست  
بساط عرض عبرتانی عداست  
بدار الملک خوبی کامیابی  
چو چشمش بر غلام افتاد بخت  
ز سحر یادی که زود بخود رفت  
بجوانان خاصش رساندند  
ز حال سحر پیس آمد بخود باز  
چرا کردی محبت از جان پر سوز  
بدان تخی سحر آنچه افتادی  
که کرد آفت من حسیه کرم  
ز اهل مصر صفت ایشانندی  
قدشین جان من جانان من است  
شکب از جان شیدا او بود  
ز دید عشق خون تاب از دم



درین کشور ز پوداشن فقادم  
زخان زمان مر او اوره او پست  
بهر محنت که دیدی خدی پالم  
همه از آرزوی روی او بود  
ز کج غم نرون بود بار من بود  
به من شاه ایوان که کرد  
که امین دیده کرد روشن از روی  
که یابد از لب جان بخش او کام  
کنده جدمشکنش که با ف  
که بازو حاصل جان در بهایش  
مرا به کرد از روی حال یای نه  
چو دایه آتش او دید که نصبت  
بخت ای شمع سوز خرد نهنگ او  
صبور می سپه کردی وز کاری

بدین سخن از آتش فقادم  
درین آواریکه چاره او پست  
که بود از زحمت کیستی مالم  
ز شوق قامت دلجوی او بود  
ندانم چون شود کار من امر بود  
برخ شمع بستان که کرد  
که امین خانه کرد گلشن از روی  
که گیرد در پناه سپهر شمع  
ز وصل نخل پیمیش که لاف  
که سپارد کحل دیده خاک پایش  
رسید و پستم بدین اقبال یای نه  
چو شمع از آتش او زار بر کسبت  
غم غم شب پنج روز خود نهنگ او  
مکن جز صبر نیز امر وز کاری

بود که ضرب امیدت بر آید

ز ابر تره خورشیدت بر آید

خریدن زینچی یوسف را علیه السلام با صغاف و دیگران

چه خوش دقتی چشم روزگاری  
برافزود و چراغ آشنایی  
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار  
بهو خیزی که سر کس دست بر آید  
شندم که گشت زالی بر هفت  
میسر که چه بس کاسد شام  
منادی با بک نیز و آنچه در است  
رخ او مطمح صبح صبح است  
زینمای صفتش صبره پر نور  
نیارد بر زبان جز را پستی  
یکی شد زان میانه اول بار

که یاری بر خورد از وصل یاری  
رهای پاید از دایع جدا  
شدنش مصر مایک پی خریدار  
دران بازار بیع او مو پس است  
تیده ریمان خند نکفت  
که در سبک خریدار نشنم  
که میخو اهد غلامی بیکم دکاست  
لب او که هر کان ملاحمت  
با خلاق که اشمس پینه معور  
نباشد در کلام او شمش و بیج  
بیک بدو ز هر خورش خریدار

از آن بدره که چون غلی سهارش  
خریداران دیگر حش را اندند  
بر آن فرو دود و لمت دیگر

بر آن زهای و کیه بخت افزون

بدن قانون تپه می نمودند  
ز لخت است از میجی بهار

چو در آن دیگ بر بپزند

غز مصر را گفت ای کوری  
بگفتا آست دارم من جینه  
بیک نیم بهایش بر نیاید

سیاهی از دست زر سارش  
بمنزگاکه صد بدره رسانند  
بقدر و زول لوسیف مشک او فر

در آنش از بند لوسیف کون

ز انواع تعالیس مفروضند  
مضاعف ساخت آنها را بیا

سین از نوی ز سیدی شستند

بر در مالک آن قیمت بهای  
ز لعل و گوهر و زرد و خزینه  
ادای آن تمام از آن یک آ



|   |  |
|---|--|
| <p>ز نجات داشت درجی بزرگوسر<br/>         بهای کمره سران در گنبد<br/>         بخت این کمره در بهشت<br/>         عزراورد باز از نوبت<br/>         که در حین آن کینه دانا<br/>         بگفتار و پیوسته شاه جهاندار<br/>         بگوید دل بسته این بند می نام</p> | <p>نه درجی بکه بر پیوسته<br/>         خراج بودی بکه پیوسته<br/>         بدو ای کوهستان جهانم فدایش<br/>         که دار و میس او شباه زمانه<br/>         بود پسر دست در کمره عداوت<br/>         حق خدمت گذاری ایجا آرز<br/>         که پیش دیدن سر زندی نام</p> |
|---|--|

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| <p>پند از عاقبت این است</p> | <p>که نماند از این است</p> |
|-----------------------------|----------------------------|

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| <p>بگویم که تا بنده با نده</p> | <p>زافزودن است با نده</p> |
|--------------------------------|---------------------------|

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| <p>چو شاه این نکته پیچیده بشنید</p> | <p>ز نخل انار پیش پیر بچید</p> |
|-------------------------------------|--------------------------------|

اجاریت و ادنا حالی خریدش



ز مهر دل به سر زندی گزیدش

بسوی خانه بروش ختم و شاد  
بگرگان کوه شاد میسخت  
بر پیدار سیت یارب یا بجزا است  
بشبهای سپید کی بود امیدم  
شتم راجح فروری بر آمد  
شدم با با زین غیش سهرار  
درین محنت پیر اسیم جوین گسخت  
چه بودم مایه در تمام آب  
در آمد پسیل از ابرگر هست  
که بودم کمری در ظلمت شب  
بر آمد از افق خشنده ماسی  
که بودم خفت بر پتھر مرگ  
در اندک خفت از دزن  
بجد اند که دولت یاریم کرد

ز اینجا شد ز بند محنت آزاد  
دو چشم غیش می ناید و سفت  
که جان ز جانان کامیاست  
که روزی کرد این روز سفیدم  
غم و رنج شبان روزی سهر آمد  
سپرد اکنون که برگردن گنم نام  
پس از مردکی حسم جوین گسخت  
طیان در یک تفسان از غم آب  
بدر یار بر دازان ریگم پست  
رسید جان ز کمر اسیم بر لب  
بجویه دولتیم نمود را سب  
خلیده در کج جان شتر مرگ  
باب زندگی شد یا ورن  
ز مانه ترک جان از ایم کرد



نزاران جان فدای آن لنگار  
چشم کرخته گوهر چشم  
پیش نقد جان گوهر چه باشد  
جاویدی چند و اوم جان شرم  
کی از نقد خود آنکس مهر بند  
اگر مهر مهره را پرورد کردم  
شعر این نکته اسپراری سخت  
کمی دردی بویسف لال مسود  
که از بحر گذشته یاد میکند

که آورد آن حسن نقدی مبار  
که آمد معدن گوهر بد چشم  
طفیل دوست باشد هر چه باشد  
بنامیر و عجب ارزان خریدم  
که عیسی بهسد و در مهر چند  
چو عیسی آن من شد سپود کردم  
پر شک از چشم گوهر با زیر  
زواع عجب فرغ مال مسود  
بشدن طر حوضت دیگر

عاشق شدن و فتر  
دسیدن

نام بر یوسف و جعفر

نه تخت عشق از دیدار حسین  
در آید جلوه چسب از ره کوشش

بساکین دولت از کشتار خیزد  
ز جان آرام بر باید ز دل شش

ندارد پیش ازین دلالاکاری  
زودین هیچ اثرنی در میانه  
بلکه مصر زیبا خوشتری بود  
زده درج عقیقتش خنده بر در  
چو شکر خستی از لعل خندان  
ز بس شیرین که شکر خند او بود  
شکر بود از دانه اش ما و تنگ  
چو در لطف از بناش لب فروشد  
بنات از خند وادی شیشه را دل  
بنو ابله لعل می پر پش  
جهان مستانه بود از عجزیت حور  
پیران ملک در سوداوش بود بند  
ولی بر چرخ میسود و پیر او  
ز غزال و استغای جاش

که کو بقتله زیبا بخاری  
کند عاشق کپ ز اغایبانه  
که خیل عادیانرا سپرد روی بود  
ز شکر خند او مصر از شکر پر  
شکر انجست بگرفتی بدندان  
دل نیکر اندر بند او بود  
بنات از رشک لعلش شیشه بر  
بنات اندر دل شیشه که بشد  
نمی شد بالبل لعلش مقابل  
که با آن پرولی آرد شکستش  
ز شیرین شکر او مصر پر شور  
تا با شکر ز پارو اش بود بند  
بهر کس از غمی آمد پیر او  
نمی افست دسوی کس پیشش

حرف یوسف و صفتش چو شنید  
چو شد گفت شنید او پانی  
بدین سلسله افتاد از شنیدن  
نصاب قیمتش معلوم چو پان  
نمر از شتر همه پاکیزه گوهر  
از انواع نقاشی هر چه بودش  
مرتب کرد و راه مصر برداشت  
فتاد از تمدنش آوازه در مصر  
بصر آمد پسری در راه یوسف  
چو از جلاله یوسف نشان یافت  
جالی دید پیش از حد او را گشت  
بگفتی مثل او نادیده هرگز  
نخست از دیدن او چو زلفت  
دو پیش پشیمانی آورد

بجاه روی او مصرش بگشاید  
شد آن اندیش حکم در دل  
بلی باشد شنیدن تخم دیدن  
ز ترتیب نصابش دل خیر داشت  
پراز دیا و مشک و گوهر وزر  
که داود در جبال این نمودش  
بمخزن از فخر بیج نکند است  
بر آمد مانی سوخته تازه در مصر  
خبر پسران جلاله یوسف  
دل ستم بسوی او عیان یافت  
چو جان زانو در کتب و کل پاکت  
ز کس مانند او شنیده هرگز  
ز ذوق چو دلی شد از خود آزار  
ز خواب غفلتش بید آرد



زبان بکشود و پرپش کرد آغاز  
بگفت ای از تو کار کیویی را  
که لامع کرد خورشید حقیقت  
که در این خانه زلفش تو بردا  
که زدی پرکار طاق ابروی  
کل سیراب تو آب از کی خورد  
بسرورت خوب بقاری که خست  
نه ردی تو لوج نامه کسیت  
که پناز کسیت را چشم بگفت  
که بروج درت زلفش با تویت  
که گندت در زلفش غنچه  
که خال سیرت ز در چپار  
چو یوسف این رخسار کرد از کوش  
بگفت صنعت آن صنعم من

چو اهرت از آن نجینه راز  
بدین خوبی حالت را که اراست  
که آمد من نه خوش حقیقت  
که در این باغبان سپرد تو افرا  
که داد این تاب بندگیست  
بدین آتش درین بستان که پرورد  
بعلت نغمت ای که آهوت  
پیر زلف تو حرف خانه کسیت  
ز خواب نیستی پیدایش  
که در اوقات آمد روح را قوت  
که زاب زندگی کردش لباب  
نشین ساخت زان را بگلزار  
غذای جانفند از حیمه نوش  
که از بحرش ز شیمی تا غنم من

فک بکفته ارکک کالش  
ز نور کشتش خورشید تابی  
چش بود پاک از تهمت حیب  
ز ذرات جهان آینه چخت  
چشم تیر نیت هر چه نیکوست  
چو دیدی عکس سوی اصل شتاب  
معاذ الله اصل اردو رمانه  
نباشد عکس را چندان بقای  
بعناخراست بروی اصل نگر  
غم چسبندگی جان را خراشد  
چو دانا دختر این اسپر از شنید  
بویف گفت بس وصف شنیدم  
که شوم پیش راه آرزویت  
چو دیدم روی تو رفت دم از پای

جهان یک غنچه از باغ جاش  
ز بحر قدرتش کرد حجابی  
نهفته در حجاب پرده غیب  
ز روی خود بگریه عکس آید  
چو نیکو بسگری عکس رخ است  
که پیش اصل نبود عکس را تاب  
چو عکس حسرت شود بی نور مانده  
نذار در کمال خندان دهان  
و فاجوی بسوی اصل نگر  
که کاشی باشد و کاشی نباشد  
بساط عشق بویف در نور دید  
بدل داغ تمنایت کشیدم  
ز سپریا چشم در جیت و جیت  
بجان دادن تپایت زدم را

کنند

دل چون کوه سپهر ارسفتی  
بختیست سخن مشکافتی موی  
جباب از روی امیدم کشوی  
کنون با من در این راز با رست  
چو باشد بر حقیقت چشم بازم  
جز آنکه اندک چشم باز کردی  
ز مهر غیر یک پستی دل من  
اگر هر سر موی من کرد زبانه  
نیارم کوه شکر تو پستین  
پس آنکه کرد پدر و دوی و رفت  
بنا کرد از پس رفتن تجلیل  
دل از ملک و مال عالم آزاد  
که ملک و مال دوی تاراج کردند  
بجای تاج از کوه سر مرصع

نشان زان منبغ انوار کفستی  
مرا از همه خود در نهانی روی  
ز ذره ره بخور شدیم نمودی  
که با تو عشق و ز زمین مجازست  
به افتد ترک سپود ای مجازم  
مرا با جان جان سپهر از کردی  
حریم وصل کردی مندر من  
ز تو زانم زهر یکت و استی  
پسر مویی ز اچپان کوشتن  
برست از مایه و سپود و رفت  
عباد و تخانه رسا حل نعل  
بمخا جان و پکینان صلا و  
بقوت یکیش مستحج کردند  
فحاشا کرد با سپوده مستع



بجای بستن ز زین عصابه  
تن خود ز نطلیس و اکسین برود  
بدست وی چو کوسه در اریاز  
بنج آن عب و تخانه ره کرد  
ز کلخن اسپه نخت پراورد  
ز خار ایزر سپهر بهما و باش  
در آن معبد سپهر میر و تا بود  
چو در طاعت کرمی عمرش پرا  
نی پنداری که جان را ایگان داد  
دلاهر داسپنک زان زن سپاموز  
غم خود حور اگر این غم نزاری  
بشد غم در صورت پرستی  
بهردم حسن صورت رازد لایت  
ز زهر دم قدم در سپهر کلخی

بسر بر بست پیشین پای تابه  
لباس آینه اسپ از بند حست  
سفالین سپهر آمد در شماره  
ز عالم رو در امح بر که کرد  
نخلوت بت سپهر پنجاب کتیز  
در ایدگیتی از در دشمن نشاش  
بطاعت پای می هشر دتا بود  
بجان او چو مردان حش بر آید  
فروغ روی جان دید و جان داد  
با تم شیوه پیش شیون سپاموز  
بکن ماتم کراین ماتم نزار پی  
دمی ز اندیشه صورت پرستی  
ز حال سر زمان گردان بجاست  
ز شاخی بز زمان نشین شاختی

نشین برتر از کون و مکان گیر  
بود معنی کبی صورت مراران  
پیشانی بود همه جا شمار بست  
چوناب حمله دشمن نداری

فراز کاخ معنی آشیان گیر  
مجموعیت از صورت شماران  
وزان رو دوری کردن حصار است  
به آن که جنگ او باشی حصارها

دو وصال که این نیمی بکام خویش

چو دولت گیر شد دام لحن  
نظر از آرزوهای حجب ناست  
ز زکش جا بهای حسد و دبا  
مندی تا حجب از زمین کمرها  
چو روز سال هر یک میصد و  
بهر روزی که صبح نود میدی  
چو از زنج کردی سپرد شرق  
چو سپرد خویشی سپرد خویش

فلک زده سپکه بر نام لحن  
بند نگاری لویف میاست  
بگذشت سچو قدس حیت و زیبا  
مرصع هر یک از رخسارها  
مهیبت کرد و فایز باال شبت  
بدوشش خلقی از کوشیدای  
تجاج و کیش آراستی فرق  
باین در کرسی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان  
دو بار آن تارن سپهر کوشن ناز  
بنت آن لب سگر از یک کمر بند  
چو تاج زر بفرقتش بر بخت دی  
که چون تو خاک پیش تاج من باد  
چو پیر اس کشیدی بر تن او  
تم گفتی ز تو یک تار باد  
قبایت آن سپرد دلارا  
که دارم آرزو ز آن سپرد کلان  
که چون چیت کردی بر میانش  
که کردیستم کم بودی چه بودی  
پس کی پیش چیت کردی  
بسم در بختی غم بنجام  
بقصد خورشام و طمچ

نشط لعل دوروز از یک کریان  
بیک پیزند سر مرکز پیر اسرا  
میان خود مکر چون نیفته  
مزاران لب سپهرش بر جوق او  
باوج سپهر معی سراج من باد  
شدی سمر از با سپهر اسرا  
وزان تن چون تو بر خور دار با  
چو کردی راست گفتی بر قبار  
که همچون تو در آغوشش کشتم  
که نشستی این تننا بر زبانش  
رو صدش بجز دور بودی چه بود  
مد او ای دل دیوانه کردی  
شکار جان خود را غم سیریم  
بخت خانه خود روز و شب داشت



دینا کرده خواهی ملون  
پی حلو اش قند و عسل بادام  
برای میوه های کونه کونه  
کلهی ارپینه های مرغ در پیش  
کلهی دادی چو لعل ابراش  
چو کردی شکرش از شکر ناست  
بهر خورش که نهامیل بر روی  
شما که کش خیال خواب بودی  
بعیندی در اش داندیش  
نماش را رخل کردی بی لاین  
میزن خواندی بی لاین کفتی  
چو بستی ز کپش را پرده خواب  
دوست استوی خود را هم بکلاه  
کمی بز کپش هم از کشتی

بنغمه های کونا کون مرغین  
گرفتی از لب و دندان او دام  
ز پشم سب او کردی نمونه  
کجا بشی از کردی از دلش  
مر با با می خاص خوشگوارش  
شدی همچو نبات از شرم آوا  
روان با جان خود پیکشیدی  
ز رخ روز او بی تاب بودی  
نهادی مهدی با و حریرش  
گلش را از زمین لاله بالین  
غبار خاطرش زلف نه رفتی  
شدی با شمع عدم در تب آوا  
چرا ایندی باغ حشیش آن ماه  
کمی با آنچه اش در پیکشیدی

کمی از لاله زار شس لاجپدی  
گرفتی که ز نوش چشم اش لب  
کمی با کیوسش کردی سخن ساز  
مرا از دیده زان خونابه پاش  
بدین افسوس شبت دست جان  
بروزان دشمنان این دیگارش  
غش خوردی و غمخواریش کردی  
بی عاشق همیشه جان فروشد  
بمکان از ره او خارج پسند  
بحکم جان نشیند جانسرو

کمی از گلستانش گل جریدی  
کمی که در فن کشتی عنجب  
که ای همسر شه با گلستان  
که دیوی با پری سخا به باشی  
رساندی شب جو کیوسش میان  
بود از کار او یکدم تیراش  
بخاتونی پرستاریش کردی  
بجان و خدمت معشوق گوشد  
بچشم از پای او از آرزوست  
بود کافتد قبول طسرو

معلوم زین شهن زینجا که اضطراب پیش  
درین از چه بوده

سچن پرواز این شیرین فشانه  
که پیش از وصل بویست بود روزی

سچن آردین نه در میان  
زینجا ز عجب اردی پورزی

ز دل صبر ز تن آرام گرفت  
نه در خانه بجای بندگشتی  
مزه پر آب دل بر چرخ میرفت  
بدو گفت آن بلند اقبال آید  
بمادت از خجای پسر خ تابی  
نیدانم که امروزت چه چایست  
چو برک کل که گرداند پیش  
کسی بر پشت گرداند گاه بر رو  
بیک پیر سنبل آری نداری  
بکوی مصیبت آری از که دار پی  
بخت من ز خود حیرانم امروز  
غمی دارم ندانم کاین رسم از  
نهانی دردی آرامم بر دست  
منم خاکی بخود پیکر نهادی

شکب از جان غم فرجام رفت  
نه در بیرون کس جز بندگشتی  
درون می آمد و بیرون می رفت  
که ای پانه خورشید سایه  
زبید او زمانه اضطرابی  
که جانست غرق در مای سلامت  
که بر کجا بنیند کس مقیمش  
که آینه باشدش رو گاه اینوی  
بجز گردن دگر که کایست ندر  
زنود روی که دار پی از که دار پی  
بکار خویش سرگردانم امروز  
ز جامم پیر زده این ماتم از دست  
بجز دور آیمم سپردست  
که چمد دست دروی گرد با پی



دو دوش که چه از جنش نیست  
چو یوسف غمش شد با زلیخا  
شبی پیش زلیخا را از میگفت  
بقریب سخن بگفت و ناکا  
زلیخا چون حدیث چاه شنید  
فدا داند دلش کار ز کبود پست  
چاب روز و چه چون نیک است  
بلی داند دل کا کاه بد شد  
خصوصا از دل چاک عاشق  
ز هر جاش بود بگفت ده راسی  
از آن ره پر تو احوال جانان  
اگر خاری حسد در پای دلدار  
وگر بادی وزد بر زلف محبوب  
وگر گردی نشیند بر عهد ارش

ولی از حال ما بدش گنجی است  
شبان روزی تیر شد با نیجا  
غم داند و پیش ما بگفت  
زبان شرح راه و تر چاه  
بسان در میان بر خویش محمد  
که جانش در غم جانین ز کبود پست  
بر پیش او نفس شد آنچه شد است  
که دهن را بدطرا راه باشد  
که باشد در ره معشوق صبا  
پسوی معشوق از آن همش نگر  
فتد بر چشم ن تا توانان  
دل عاشق شود منکار از خار  
فتد در جان عاشق ز اصد آفتاب  
شود خم پشت عاشق ندر بارش

شید چشم که روزی کردی  
چو ز لیلی بجی پیش از پی خون  
بیاجای ز بود خود پیر  
کرت فخری و نکلی سمیت از  
بمصفا شوزهر کینه خوش  
بود نو جمال شاه عین  
شود چشم دل روشن از آن

بمقصد نقد سپوش می  
بودی رفت خن از دست بون  
زیند ار و خود پیر  
ورت بویی در کجی سمیت از  
مفضل کن رخ آینه خوش  
تا بد چون کلیم اللبت از حبیب  
نماند پسر جان بر تو سپور

مناگردن تو کف شبانی جا کینه مهر کدام  
از اینچاه او در اینچاه

خوش آن سپدل که دولت یار کرد  
برون آید تمام از خوش خویش  
چو خواهد جان روانی بر لب آرد  
چو بیدل کند در از چشم خرم  
چو کجینس از پیر مای پارس

بگرد خاطر دلدار کرد  
دهد در خوش او کاش خویش  
ببوسد خاک او و جان سپارد  
دهد در دم ز راه دید سپور  
بخدمتکاری او سپر فرزند

اگر راند تا بد سپهر چرخامه  
بگم آنکه امت پروری را  
زیبیت با نزاران کارم اپنے  
زینجا آن منت را چو در دست  
نخستین خاست ز پستاد آن سخن  
رسن سخن خوار از ز فتمت شد  
زینجا نیز می پخت آرزوی  
چو توان بی سبب خود را برست  
وگر میگفت این را چو رسدیم  
مرصع ساخت بھر زیب و زیور  
بخش گرفت دی اصل خوش رنگ  
وز نپس داد فرمان تا شبانان  
جدای زندان در بره چند  
چو آسوی خست پس حسین

وگر خواند ز عجب در چو نامه  
شبان لایق بود بعباسی  
نمیر و سپهر تمنای شبانی  
بجھیل تمنایش عنان نیت  
که کردند از برایش یک فغان  
چو کیسوی معسر با فشدش  
که کجند ز در و خور او چو موته  
بوسید گاه کاش از اسب پسته  
که مگو با خود بروی بسندم  
چو مرغان خودش از دو گوهر  
ز بقصداری انجمنش چو سبک  
ره در کوه و در حشر اچانان  
چو کرد دل سپر بره بی مثل و نماند  
ز کرکان هرگز آسبیدی ندیده



ز ره پایش چو نوبی رنج  
ز فربه دنیا کیس که انبار  
بهروادی که فیترندی حزان  
بروی موج باد اسپر فراری  
میان آن ربه پیفت شبان  
چو مشک آید بوی خوشنما  
ز لیا صبر و موش و عقل جان  
بگمانان موکل ساخت حد  
بنیان بود تا میجو هست کاش  
اگر میجو هست ز صحرای شبان  
ولی در ذات خود بود آن پری

ز ابر شیم فرون در تازره رنج  
بره از بس که انی نرم فرست  
تو گشتی موج نیرد پس روغن  
گرفته صفت بجزیر بازی  
چو در برج صل خورشید تابان  
بسوی کوه سفندان رونما  
سک بنا که کش کرده بشمار  
که دارند ششگاه از هرگزندی  
نبود از دست پر خون حشیش  
وگر میجو هست شاه ملک جان  
ز شای و شبانی هر دو آرزو

در مطالبه کام خود ز لیلی از بوی عطر لعلام

چو بند و بیدلی دل در بخاری  
اگر نبود بخت نقد و صاش

خیمه کار او بس که فراری  
به بنیه عشق بازو با خیش

ولی خوش بود از دل حکیده  
چو یا بجه هر چشم اشکبار  
وگر بوس نکناش هم دهد دست  
امید کام انی نسبت در عشق  
بود آغا ز آن خون خردن و بس  
براحت کی بود آنکس سراوا  
زنجی بود یوسف اندیده  
بجز دیدارش از حمت و جود  
چو دید از دیدن او بجه بر بند  
بان آورد روی حمت بجز را  
زلعل او بویسه کام گیرد  
بلطف رکی کاید سوی باغ  
نخست از روی گل دیدن بود  
زنجی وصل را بجهت چاره

چو منت کاراد از دل بدیده  
قد اندیشه بوس نکناش  
زیم حجر باشد رنج بپوست  
صفای زندگانی نسبت در عشق  
بود انجام کارش مردن و بس  
که خون خوردن بود یامر و شکار  
بجوابی و حیا لی آرمیده  
نمیدانست خود را آوردن  
زدیدن رخ است طبع او بندگی  
که آورد در کت ران از زوا  
ز سر و شس با کن را آرام گیر  
ز شوق کل پلا که پینه بر داغ  
ز گل دیدن بکلچیدن برودت  
ولی یوسف زو میکردن و

ز لحن بود خون از دیده زرن  
ز لحن داشت بس جان سپور را  
ز لحن رخ بدان شرح لغا داشت  
ز لحن بگر یکدین همیست  
ز چشم تنه روی او نمید  
نیار و عاشق آن دید از چشم  
ز عاشق دم بدم کی و ای  
چو یار از حال عاشق ز دیده پوش  
ز لحن را چون نسیم ز سر آمد  
در آمد از خندان محنت و درد  
بدل زانده بودش بار بار سوره  
برفت از لعل لب آبی که بودش  
مگر دوش نه عوی سبرین بوی  
بسوی آینه کم روکش دی

ولی سپرد از ویوسف گزین  
ولی میداشت یوسف ز رخسار  
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت  
ولی یوسف ز دیدن دیده میدو  
بچشم فتنه جوی او نمید  
که با یارش نفیست چشم بر چشم  
نباشد حسد بر تید کاس  
بیزدکش خون دل از دیده نواشد  
بانگ فریادی از پاد آمد  
کل خورشید بک لاله زرد  
سپی پرورش خنده از بارانند  
بشت از شمع رخ تابانی که بودش  
جز آنچه که یکدیگر می آید  
بجز زانو که بر روی روغن دی



ز بس که دل نشدی خون تازه  
مده عالم پیش چو پیه بود  
ز پیره زان پیه چشمی نخواست  
ز لیلی را چه شد زین حکم جگرش  
که ای کار دست بر پویان کشید  
تو شای بر پیر پیر زاری  
بمعشوقی چو خودت طلبی  
عجبت تر آنکه از عجبی که دارد  
ز نام مصر اگر داند حالت  
میگفت این ولیکن آن یکایه  
کش از خاطر تو پستی برون کرد  
بل چون لب سری با جان محنت  
برد پیوند جان از تن بیگم  
چه خوش گفت آن ماه عشق ز کوز

نخستین چهره اش محتاج خانه  
بچشمش سپهره را کی خواهد بود  
که است از ز کس او پستیت  
ز بان پیرش کجا در جوش  
ز سپود اعی سلام در حرم  
چه با بس ز خود عشق نازی  
که شای را بود شای پنهان  
بوصل چو تو بی پیرین  
رسانند از علامت صد ملک  
نه زبان در دل او داشت خانه  
بدین آینه دروش را فیک  
یار دجان از پیوند کسیت  
وسپله با او بود جاوید کم  
که بوی از شک و رنگ از گل شود

ولی بیرون دوزخ امکان عشق

که گوید ترک جانان حاصل عشق

صحیح کردن دایه زینبی را در عشق یوسف علیه السلام

زینب را چه دایه آنچنان دید  
که احوش هم بدیدار تو روشن  
دلت پر رنج و جانست پر کسالت  
ترا آرام جان پوسته درش  
در آن دست که از وی دور بود  
کنون در عین وصی سوختن صفت  
که از عاشقان این دست و آو  
همین سلطان منبر خنده تو  
همی لایق بتاج پادشاهی  
برویش ختم و دشاوشین  
ز پر دلا که کنش کام میگیر

ز دیده اشگریان حال پرسید  
دل از تکس چپرت تو گلشن  
نمیدانم ترا اکنون چه حالت  
چه میسوزی ز بی آرامی خویش  
اگر میسوزی معذور بودی  
بد عشق جان افروز صفت  
که معشوقش ز مدت پیر نهادت  
که سلطان تو آمد بنده تو  
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی  
ز غمهای جهان آزادوشین  
بر قمار خوشش آرام میگیر

لش می پس و جان می پرورازد  
ز اینجا چون شنید اینها زوایه  
ز او دیده خون دل منور بخت  
بخت ای مهربان مادرمان  
نمیدانم که من در دل چه دارم  
بخدمت کز چه بشیم ای ستاره  
زمن دوری نباشد بیچکاش  
بر آن تشنه باید زار بگرست  
چو رویم شمع غمگی بر سر دورد  
برین اندیشه از ارشش نخیم  
چو بکشیم بر چشم جهان بین  
بر آن چمن پرورش از من روایت  
ز او بویش مراد دل کز میست  
چس کز روی کرده بر کارم هست

زال کامرانی میخوار رویه  
پیر سگش را ز دل خون داد ما  
به پیشش قصه شکل فرو بخت  
نه چندان بیست کار دارا  
وز آن صاحب حاصل چه دارم  
ولی بی حسد متی اراد داد  
ولی نبودن همسر کز نکاشش  
که بر لب آب باید تشنه ایست  
دو چشم خود پر پشت پای دورد  
که پشت پایش باید ز رویم  
بیشانی نماید صورت چمن  
که از وی سر همی کند خطایت  
کر آن کج نیست کارم بی گره راست  
نظر کردن بوی دستورم هست



دما نش کر سخن با من بنکت  
زلعش در دمانم آب کرد  
قدش کا به حال آرزویم  
چو خواهم که نهانش حسینم  
ز چای غنچهش چون کام خوام  
بر شکم راستین او که پوست  
زداناش زخم در جیب جان چاک  
چو دایه این سخن شنید بگریه  
فراقی کافت آرزو در انضو در  
غم خبران همین یک سحی آرد

بجز سخن خردم از وی چه بخت  
بجشم آب خون ناب کرد  
ز رحمت کم شود مایل بسویم  
نخچه بسبب صد آسب منم  
بچای غنچهش کند آراو کام  
بر پستان یافته بر پیا عدس دست  
که داروش پیش روی بر جان  
که با حال پیش کل توان دید  
به آرزوی بدین تلخ و شوری  
چنین وصفی دو صد بختی آرد

چو دیدن روی دانه را بر روی مطالبه وصال

ز لیلی با غنچه با این درازی  
بگفت ای آرزو صد بار هم بود

چو دید آرزو ای جسم دلنوازی  
بهر کار بی سواد ارم بود

مرا یکبار رو دیگر یاری کن  
قدم از تارک من کن بسویش  
که ای سپهر کس نه سال ناز پرورد  
زبستان جمال و گلشن ناز  
زبان و دل کل و آن سپهر شند  
چو برکت پر بلندی داد آن  
عروس دهر نادر ادا و  
بفرزندت آدم چشم روشن  
کمال پس تو حد بش نیست  
پری را که بودی شرم پاری  
درشته کرد چه بر سرخ بر نیست  
فلک زمینان بندت پیخت  
ز این کار چه زیبا و لولبایی است  
ز طفلی دماغ تو بر پهنه دارد

غم خواریم پس غم خوار کن  
زبان من شو و از من مکرش  
رحمت را در لطف ناز پرورد  
رسیده چون قدرت پر وی پرورد  
دروش خنی زبان سپهر شند  
سپهر پر و تو اش خوانند کستیاخ  
ز تو پاکیزه تر من ز ندکم زاد  
ز کل رویت عالم تار گلشن  
پری از خوبی تو بجز به بر نیست  
نماند چه از تو در کج تو آری  
به پیش روی کوسه بر نیست  
فلک بر خاک ز جوش پاید  
فاده در کندت متبت سلاستی  
ز سودایت غم دیرینه دارد

ملک خود سپه بارت دیده در خواب  
کمی چون آب ز بحر بود پست  
کنون گم گشته زین بود او چو  
برو ناکرده رفت زندگه کم  
ببستی زلال زندگانی  
تقدستی بحال میوه آدر  
رضا و تاملت کا هم کبیر  
قدم نه تپ اندارد بیات  
چه کم کرد ز جا چون توشی  
مویس دار که با چیدین نری  
چو دین این مینون ازو ایه بشود  
بدایه کخت کای و انا بمر از  
زین را غلام ز حسن مرم  
کل آیم عمارت کرده او پست

وزان عمرت مانند درت و تبا  
کمی چون باد در شب کبیر بود پست  
نذار در جنس تو در دل آرزو پست  
خرم کن خوشیت کهر حرم  
چه باشد قطره بروی نشانی  
چه باشد که خورد آرمیه ات بر  
بود سپوزش آرام کبیر  
رطب چند ز نخل دلر بایت  
اگر کای کنی پیش کای  
کند پیش کنیزات کبیری  
سایه لعل کوهر با بکبود  
مشو بفریب من فرباز  
با از وی غنا سخا که دیدم  
دل دجانم و ف پرورد او پست



اگر عسری کنم نعمت شماری  
پیری بر خطب بر ما نشیناؤ  
و سله کو بر من این اندیشه  
ز بهر فرمای نفس معصیت زای  
بهر از غی سیریم نام بر دست  
نیم جسم من آب و دانه او  
خدای یک را در سر پرستی  
بود پاکیزه طینت پاک کردار  
ز مردم یک یک مردم ز یاد  
بینه پر اسپر اسیل دارم  
اگر چه تم نوبت را سپردار  
کلی ام رازنا در وی نهفت  
معاذ الله که کاری پیش نام  
ز لیا زین بوس کو دور میدار

نیارم کردن اورا حق گزار تر  
نجد مکاریم اینک پتاده  
که چشم سپرز فرمان خداوند  
نهم در شکست می بصیلت پای  
امین خانه خویشم شمر دست  
خیانت چون کنم در خانه او  
جد اکانه بود کاری کوشتی  
ز ناراده نباشد بن زنا کار  
ز کندم جز جو بکندم نیاید  
بدل دانی از جبریل دارم  
بدر اچاقم استحقاق این کار  
ز کفر از خلیل الله شکست  
که دار داوره این قوم بازم  
دل خویش و مرا مند و میدار

که من دارم فضل از یزد پاک

امید هست از نفس بوس پاک

قصه ریختن ۹۶ دیوسف و نفع نمودن

در مطالبه مخصوصه جواب یوسف علیه السلام

چو دایه با بخت این خبر گشت  
بر چن را زمره خون جگر بخت  
خرا مان ساخت پرور استین  
بدو گشت ای سرخ خاک پست  
زهرت کیسرم تو هم تویی نیست  
خیال گشت جان اندر تن من  
اگر جانست شمر پرورده گشت  
ز حال دل چکه گویم خود که چو گشت  
چنان در لجه عشق تو آمدم گشت  
ز من فصا و مهر رک که کاود  
چو یوسف این سخن بشنید گشت

ز گشت او چو زان خود بر گشت  
ز باد ام سپه عتاب ز بخت  
ببر سپاه گشت زان نایب را  
سیرم خالی بس از از موت  
سیر روی ز جزو ششم اگر گشت  
گم گشت طوق کردن من  
و گرتن جان لب آورده گشت  
ز چشم ز غفشان بخت خور گشت  
کز دغا لب نیم از پای مناسرت  
بجای خون غمت بیرون تراود  
ز لحن آنه زد کاین گریه از گشت

مرا چشمی تو چون خندان شیم  
چو از مرغان نشانی قطره آب  
ز بحرهای پس بست دلم  
چو یوسف دید از اوندو بسیار  
بگفت از گریه زانم دل شکسته  
چو ز غم بر او مهنه کلام  
ز آخر انام بد چون دو پشته  
ز نزدیک پدر دورم کنند  
شود خون دلم در برین  
بلی سلطان عشق فال عشق  
نمیخواهم چه ز انجام و چه ز  
بر عیبی چو پیروی پیروان  
ز بیای چو پامی رخ نسوزد  
رسد چون خور باوج چرخ دوا

که چشم خورشید را در گریه بستم  
چو آتش آتشکی در جان من است  
که از آب افکنی آتش تا بدم  
شد از لب همچو چشم خود کبریا  
که بود عین پس ز من خجسته  
بزدوی ز جهانم پخت بدنام  
نهال کین من در جان شان گشت  
بخاک مصره محورم بختند  
که تهنیت چه آرد بر سپهرین  
ز شرکت ملک معشوق قیس دورست  
درین مضرب کپی با خود ابناء  
چو پایه زیر پایش است پانز  
ز برق غیرتش خرمن بسوزد  
بسوی مهرش سازد کجوب



چو ره را پر بر آید قالب از نور  
ز نیا گفت کجا چشم و چراشم  
نیگویم که در حشمت غزیم  
نیاید زین سخن کس کس  
زمن که جان من در دیدار است  
کسی از ار جان خود نخواهد  
مرا از تیغ محبت دل دوست  
بکن لطفی و از لب کام من ده  
زین یک کام در سر ای من  
چو باشم داد یوسف کای خداوند  
برون از بندگی کاری ندارم  
خداوندی مجو از بند خویش  
کیم من تا ترا در مساز کردم  
باید پاوشه ان بنده را

کند رخ محبتش زار و ز بخور  
فروغ تو زنده داده منرا غم  
کنیران ترا کت کس نیزم  
بجز شوق درون و سپهر سپینه  
کجا شمع بر دهن ز نیگوشت  
بهیچ آفت روان خود نکاهد  
بجین من ترا چندی در محبت  
زمانی رام شو آرام من ده  
ببین جاوید و تو خایه من  
منم شیت بند بندگی بند  
بقدربندگی من برای کارم  
بدین لطمه مکن شر منده خویش  
درین خوان با من ز را بنامم  
که ز در یک مگدان بوی است

مرا بر کفچه مشغول رسپ  
ز خدمت نگاریت پیر بر نیام  
ز خدمت بندگان آزاد کردند  
ز نیکو خدمت غلط شود شا  
ز لیلی کفایت ای فرخنده گوهر  
به جانی که گاری آید پیش  
نه خوش باشد که ایش از کلام  
بود پا از برای ره سپردن  
بجای پا چوره پر خار بسینی  
چو یوسف این سخن شنید آرو  
چو صبح از صادقی در مهر رویم  
مرا چون آرزو شد که از دست  
دلی که بستملای دست باشد  
رضای خود باز دور رضایش

که در وی بگذرانم روزگار سپ  
بصد خدمت حق خدمت گزارم  
بمنشور عنایت شاو کردند  
نکرد و بنی بد خدمت آزاد  
که سپتم پیش تو از بنوه کمر  
بود آنجا بسپ صد کارگر پیش  
بهر کار سپے ترا در بار دارم  
بناید ویر را چون پیشه روی  
اگر دین سپے آزار سپنی  
که ای جان دولت با مهر حفت  
مزن دهم به بوق آرزویم  
خلاف آن نه سپم دو سپستار  
مرا در رضای دوست باشد  
نند روی رضای خاک پیش

از آن بویف میداد این سخن ساز  
رضجت است چمن فتنه و شور  
خوش آن بنیه که از آتش گزید

که تا در خدمت از صحبت ره باز  
بخدمت خواست نگردد از آن  
چو شواند که با آتش سپند

باغ حیدرآباد استن زینبی در تفسیر نعل مضمون از یوسف

چمن سپهر ای باغ این حکایت  
که چون بویف ز لبهای شکو  
زینجا داشت باغی و چمن باغی  
بگردش زاب و گل سوری کشیده  
در حاشا کشیده شاخ در شاخ  
چهارش را قدم برداشد سپرو  
پشته گل ز غنچه در عمارت  
چمن نارنج بن را صحن حسین  
در آن میدان که بدخالی زلفت  
قد رعنا کشید نخل حسرها

چمن که در آن سپهر آن روی  
فشانده آن تازه کوه سر برینجا  
کران بر دل ارم را بود دانه  
زاطرفش گل سوری و سیده  
بنگ آغوشی هم نیک استاخ  
حاصل دستها در گردن سپرو  
بفرش نارون در چپتر داری  
بخت نارنج و شمش کوی چون کمان  
ر بوده از نغمه کوی لطفت  
گرفت باغ را از و کار با لا



ز رحمت مری هر خوشتر از می  
بسان دایگان پستان انجیر  
بدان هر مکنک انجیر خواره  
فروغ خورشید صبحش تیم روزان  
بهم آفتاب خورشید و سایه  
ز جنبش لمبهای نور در طلس  
عنادل زان حباب لبش پرواز  
ز باد و سایه پدش سر اربان  
برفت و روبانغ از خوب و ناخوش  
ز خط پس خاکش لوح تعلیم  
از ان لوح مجب و دل حرد و دان  
کل چرخش جو چوبان ناز پرورد  
صباحه زلفش تاب داد و  
پس بالاله و بجان هم آغوش

گر خوشتر جان ترش از می  
پی طفلان باغ اکشیره شیر  
و بان برده حوطلش شیر خواره  
ز زنگاری مشکها فروزان  
ز شک و زرز زمین را داد و ما  
و فکل راشن ز زرین حبل  
درین سیروزه کاج کجک آلود  
طبیده ماسیمان در جریان  
کشیده سایه هر شخ جاز و لب  
کشیده جوی آبش جدول سیم  
رسمور شمع حی پاک خوانان  
برینک عاشقان روی کل زرد  
کره از گشته سبک شده  
رضین از پنس تر پریشان پس

بهم پسته در آن ترش که حور  
میان آن چون دیده فرق کند  
نه از ترش در آن زخم ترا پیش  
نه آرزو بند پیدا و نه بپزند  
نصورت کرده با خود هر که دیده  
زینجا بهر تکیه دل سنگ  
یکی بودی با لب کرده از شیر  
پرستاران آنماه فلک همه  
میان آن دو عرض از خستختی  
برک صحبتش گفتن رضا داد  
بکل مرغ چمن زود ایتسانی  
چو باشد باغ و بهت ساحت این  
صد از زیبا کنیز آن سمنه  
چو پروانه قلم ساخت آنجا

دو عرض از مردم صافی چو بلور  
بغیبه سیر کی چون آن در کیمت  
نه از خشم تراش آرزو ترا  
شده بند اندران منکر خردمند  
کبکی بندیت پسوند آهسته  
چو کردی جانب آن روضه سنگ  
یکی از شهد گشته چاشنی کبر  
از آن یک شیر نوشیدی از شهد  
براهمی پس چو یوسف سنجختی  
نخامت سوی آن باغش فرست  
که خوش باغی وین کو به غنای  
نشاید باغبان سر حور و ضوون  
همه دو شیر و پاکیزه کو هر  
پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو کت ای پسر من پایالت  
 اگر من پیش تو بر تو سر ارم  
 بسوچی نه که خواهی کام برد  
 بران کس که ایام جو اپنے  
 کینر از وضعیت کرد بسیار  
 بجان از خدمت یوسف بگو شد  
 بهر کسی که راند شا و باشید  
 ولی آن سر که کرد و بجه برد  
 می زد و گویا چون نایب کسی  
 که هر کافه پسند او از آن خیل  
 نشاند خویش را پنهان بجایش  
 بزیر نخل رحمتش نشیند  
 چو یوسف را فراتخت نشاند  
 کینر از نایب پیش او بی کرد

تمتع زین تباں که دم حلاوت  
 و زین حسن بنیابت تلخ کامم  
 ز وصل هر که خواست کام برد  
 بود وقت نشاط و کامراپنے  
 که ای نوشین لبان لعل از زنا  
 اگر زمر آید از پیش بر شید  
 بزجر حکم او منقاد باشید  
 مرا با یکت اول خبر دار  
 بلوح آرزو نقش نهی  
 بوقت خواب پیوی او کندیل  
 خورد بر آن خصال دلربایش  
 رطب چندی ولی فرود چسبند  
 تا در جان دول در پایش نشاند  
 بخدمت پروما کشتن و نما کرد

بوجا جان گللب از در بار  
 جانب زنی برای او سازد



دل و جان پیش ما رخسار کند آشت  
خوش آن عاشق که بر لب ما عشق  
چو خواهد حاصل عشق دوری  
چونود وصل دلبر را می دلبسته

بن راه دیار خویش بر دست  
بود خوش برداشش جبران معشوق  
کند بر محنت جبران صبوری  
بود صد با حجب از وصل خوشتر

شب که را ایندن کیزان در غم نیست یوسف علیه السلام

شما که گرسوا و معشر کلرز  
ز پروین کوشش راعفد کز است  
کیز آن جبهه کرد در حله نماز  
بگردخت یوسف صف کشیدند  
یکی شد از لب شیرین شکریز  
ز نکت شکر تر بند بکشی  
یکی از غنچه پریش کرد اشتهار  
مقامت می کشم چشم جهان  
یکی نمود سپهر در میان پوشش

فلک شد نوع و پیش عشوه آینه  
گرفت آن صیقل آینه در دست  
همه که پیمان نای و عشوه پردا  
فیون دلبسری بر روی دیدند  
که کام خود کن از من شکر آینه  
بساط سپط از من پوش کنی  
که ای از اوصاف تو قصر عبات  
بیانیش چشم مردم آینه  
که این پروا شبت باد اتم عشق

کجا در هفت عشرت شاد چسپی  
یکی در لطف مشکین سله کجند  
بروی من دری از وصل کبک  
یکی برداشت دست نازنین را  
که دفع چشم بر از ان مشایل  
کلی کرد میان موراکم کرد  
گر کن دست یعنی در میانم  
بیناں بر سکه زمان لاله رویا  
ولی بود ادب خوشی تازه یاغی  
بلی بود ندیکه پر کرد پستان  
ولی بویف جز امین نمیجو است  
بیش از حرکت از راه کنت  
تخت گفت کای زیا کنتیرن  
در عنت ره خواری میوسید

اگر زین سر و مار از او چسپی  
که هستم بی سرو چلفت مانند  
مکن چون حلقه ام پردن در جاکا  
ببالا از زین اعدا استین را  
بگردن دست من مادت حایل  
ز موار ایش موی دگر کرد  
که بر لب آمد از دست تو جالم  
زیوسف وصل را می بود جیان  
دوان شتی بکامه اور فرغی  
بصورت بت برت بت پرستان  
که کرد در هشتان در بندگی پرا  
پلی نقی شک اثبات قیس کنت  
بچشم مردم علم عنیران  
بجز امین دین از ایس مجوسید

این علم بدون ما را حدیث

که ره کم کرد کار از سنما میت

کل ما از نم حجت پیش

ز دانشت در دل کل دانه کشته

که تا زمان دانه جز میزد نهنگ

درین بستان پیر ایام کالی

تندی سیدی بند سیریتی  
چیتش خرد خدایی را زوانیت

بهدر بجهت بود آن یو پیستی  
که عینس او در پیش راهم نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم

که بی او سر کجا چیتیم پرستیم

بجسد باید او را سپر زبانه

که داده پیر برای بجهت دادن

چرا دانه خند پیش کسی سپر

که پا و سپر بود پیش برابر



بیسف گفت کای از فرخ ناپای  
برج سپیهای بگرداری امروز  
چه کردی شب که از وی حسنت افروز  
چه خوردی دو شش کلین پیاست داد  
سما صحبت این نازنیشان  
تر چسب و جمال دیگر آورد  
بی سوره زمین رنگت کیر و  
بسی زین کتبه با اهل سحر لب گفت  
دباز از حکمت میداشت  
سپه از شه زندگی بالامنیکر  
زینا چون بدیدن سر کشیدن  
ز حیرت آشی در جانس افروز  
بناکاپه و دواع جان خود کرد

دلا شوی و دلا رام و دلا رای  
جمال از جاب و دیگر واری امروز  
در دیگر ز خویش بر تو نکشود  
ز خوبان جهان لایست داد  
سپهر چن رکاب سپهر میان  
جمال را کمال دیگر آورد  
ز خوبان خبر و خویش پندرد  
ولی او هیچ از انکت رنگت  
دو رخ را از رخیا کز رنگت میداشت  
نظر لایست پانین کرد  
بخشیم رحمت یویشین ندیدن  
بدان نام امید سپینه بخشید  
رخ اندک کلبه احسنان خود کرد

مشاورت کنونی با اولیاد و جواهر سواران مو اصله

چو با آن گشته بود ای یوسف  
شبی در کج خلوت و اید را خواند  
بدو گفت ای تو آن بخش من  
کز جان دم زخم پروردگارت  
زهر تو که از ما در ندیدم  
چو با شد که طریق مهربانی  
ز جبران تویی که ز جور باشم  
چو زین نیا پرچانه است بن  
سزای معشوق که غاشق نفیست  
چو پوزی نباشد جان و دل را  
چو با بشد او کای جور پری را  
جمال دل با دوت خداوند  
اگر غاشق چن آرزو هست  
تا آن کسیر سوخت زخم کردند

ز حد بگذشت استغفای یوسف  
بصد مهرش پیش خویش باشد  
چراغ افروز چشم روشن من  
و در ازین شیر حمت خورده است  
بدین باید که پی نمی رسیم  
بنظر نگاه مقصودم رسانی  
وز آن صاحبان مجرب باشم  
چو حاصل زانکه سخاوت است با من  
بصورت که چه زود حکمت دوست  
چه خیزد از ملاقات آب و گل را  
که نماید با تو از جور و پر سپه یاد  
که بر باید دل و دین از حسد روند  
کشد در تبکین نقش ز روت  
دخت بینند و از جان نبه کرده

کوه از رخ نمایی اشکارا  
چرخ سحر می بیاید از عشوہ کار  
بصر آسمانت کریمه پسند  
چو افروز غایتی از لعل شکر خا  
بدین خوبی چنین در مانده چونی  
دغنه نماندک از بار و مکان  
تاب از لطف خم در خم کنی  
رخت نمازش را سوی خود تاب  
برفت را و این سخن طرب بار  
لب از خنده شهد افشانی ده  
بسیم کوی خود کن چشم او باز  
بروی از دست خال دلکس نه  
ز نجا گفت کای ما در چه کویم  
پناز و دیده هرگز سوی من

نمی عیش نهان در سپنگ خارا  
درخت خشک را از جنبش آری  
بمکان از رمت خاشاک حسند  
رسد مرغ از سوا ما سپید  
چرا چندین کسی آینه زبونی  
شکار آن نگار و دستار کن  
بیایشش بر هم وصل بندی  
بهر آیشش نمرانوی خود تاب  
براه لطفش آرا از لطف رفتار  
از آن شهدش بخود سپمانی  
چو چو چکان سوی خود سپارشی  
ز شو و خال خود و غمش میل  
که از رویه چرمی آید رویم  
چیاں بد که بر روی کمین



اگر که مردم از دردم نه بید  
چو مردم نوردیده گرفتار ایم  
اگر کردی بسوی من نخاست  
غم من در دل او جا گرفت  
نه تهن آتقم ز پایی اوست  
اگر آن دلبر با پروام کرد پی  
جوابش داد دیگر بار و ایه  
مرا در خطه افتاد پست کاری  
ولی وقتی پیسه کرد و آن کار  
بازم چون ارم و دلکش نایبی  
موضع موضع از پنج ستر گوش  
چو یوسف بکرمان دردی نشیند  
بجنبه دردش مهر جالت  
ز سر سوچو گنج بینه بر بپنی

و کر خور بر زمین نوزم می پسند  
بچشم تنگ او مشکل در ایم  
بحال رفت و بی گناه کاپت  
غم او کی حینسین بالا گرفت  
بلای من ز ناپروای اوست  
کجا ز نیکو نه ناپروام کردی  
که ای جور از حالت برده مایه  
کران کار ترخینه و قراری  
که پسیم ای با شتر ز بجز دار  
بگویم تا در صورت کشانی  
گشته کل تو با یوسف هم آغوش  
در آغوش خودت سر جا پسند  
شود از جلال طبکار و وصالت  
بر آید کار با آن که دانه

چو بشیند این حکایت را ز آ  
بر آن دست تصرف در او و

بهرج از زرو پیشم بود مایه  
بر آن سپهر مایه گرد آباد او را

صورت خانم پیاختن دایه بخت وصله یوسف و زلیخا

چنین گوید معماران این گنج  
برست آورد آستانه گنبرش  
برسم بند پی کار آزماست  
ز شکمش محطی سخت آید  
چو از پر کار بودی خلیشت  
چو هر خط طبعش پر زدی خواست  
بختی بر شدی بر طاق طایس  
چو سوی تیشه کردی پیش آسنگ  
بطراحی چو سنگ آغا ز کردی  
عمارت جهان بی سپردن  
تعبش آفرینش چو زدی رای

که چون شد بر عمارت دایه پیاخت  
بهر انگشت پیش صد ستریش  
قوانین صد راه رهنمایی  
ز شکمش روی آفید پس بر آید  
نمودی کار پر کار از دو انگشت  
برو آن کار بی سطر شدی آسپ  
بر ایوان زصل بستی زهر پیش  
ز خشت خام کشتی ز تر سینگ  
ز راه طایس زیبا ز کردی  
نمودی جمله در یک روی ناخن  
شدی از خانه لوح هستی آرای

بصورتی که بر کلش گذشتی  
بسنگ از صورت مرعی کشیدی  
بگم وایه زرین دست استماد  
صفای صفائیش ببح اقبال  
همه درفش مردم بر مرع باش  
در اندر هم در آنجا صفت خاتمه  
مرتب بر یک از لون در کسبک  
به ششم خانه همچو چرخ به ششم  
مرصع حل استون از زر بر او خت  
سپای بر سپتونی ساخت از زر  
زط و سپان زرین صحن او پر  
میان آن درختی پر کشیده  
زین جام بوش نازین ساق  
بهر خشن ز صفت بود طیار

زر شمع آن روانی زنده کشتی  
سبک پسنک که آن از چار پری  
زر اندوده سپهری کرد بنیاد  
فضای خانناش کنج آمال  
مرصع ز انجوس و عالج در هاش  
چو صفت او رنگ بی مشرمانه  
صقالت فیه و صفای و خوش رنگ  
که کشتی در سبک بود از دکم  
ز جوش و طیز زیبا لشها خت  
غزالی ناف او پر رنگ از فر  
بدبهای مرصع در تخت  
که مثلش چشم نادر پس ندیده  
ز در اعصاب ز فیروزه اوراق  
ز رد بال مرصع لعل مفتار



بنامیزد درختی سپید خرم  
سده مرغان او با مردمان رام  
دران خانه مصور ساخت مرجا  
بنهم بستینه چون معشوق و عاشق  
یکجا این لب آن لب پیله دوده  
اگر نطفه یکی آنجا که نشستی  
سما نا بودتین او سپهری  
عجایب ماه و مهری چون دیگر  
نمودی در نظر هر روی دیوار  
بهر کل کل زینش پیش ما کم  
زورشش بود هر جای نگفته  
دران خانه نبود الفصه یکجا  
بهر سودیده و رودین کسود چپ  
چو شد خانه بدین صورت مهیا

نورین که از با جوشان خم  
یکجا کرده صبح و شام آرام  
مشال یوسف و نقش زینجا  
ز مهر جان و دل به هم مرفقت  
یکجا آئین این ایرک شده  
ز چهرت در دمانش آب کشتی  
بر تو نمانده هر جا ماه و مهری  
ز چاک یک گریبان بر زده سپهر  
چو فضل بهاران تازه گلزار  
دو شاخ تازه گل چیده هم  
دو گل با هم بخت ناز خفت  
تھی زان دو دلارام و دلار  
ز اول صورت ایشان نمودی  
بوی عین شد فزول شوق لحن

بهر نوبت که آن بخت نه راوید  
بی عاشق چوند نقش جانان  
از آن حرف آتش او تازه کردد

در و محسری دگر از تو بکنید  
شود زان نقش حرف شوق خانا  
آسیر و ان پنه اندازد کرد

بجانه در آوردن زینا یوسف را علیه السلام و مطالبه مقصود

چو شخانه تمام از پی سپا  
زمین آراست از فرش حریرش  
قنادیل کهر پودش آویخت  
همه بایستینها پاخت آنجا  
در آن شتر که از هر پیر و کس  
بی بی روی جانان که بهشت است  
بر آن شد تا که یوسف را بخواند  
بخلوت با جمالش عشق بازو  
زلعس جاقه اشش کام کرد

بتریش زینا دست بگشا  
جمال آراست از زین سپریش  
ریاحین هر عطرش در هم آویخت  
سپاه خنری انداخت آنجا  
نمی بایستش الا یوسف و بس  
بچشم عاشق مشتاق شربت  
بصد عزت و جاهش نشاند  
بمیدان و صاش خشن بازو  
بزلف کیشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود میا راست  
بزور یا نبودش حتی حاجی  
بخلی کل بیتا نما شمر شد  
زغان رنگ کل راتا زکی داد  
زویسه برو از کار چرود است  
نغول بست موی عنبرین را  
ز پشت آویخت مشک کسبوا را  
محل بیخت چشم از پیره نانا  
نهاد از عنبر تر جا بجا خال  
که رویت آتشی در من نخبه پیت  
بهر خطی کشید از نیل چون نیل  
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه  
مگر مشاطه دید آن زگر پست  
بپستان داد سپیدیمین خیمه پارک

وزان میل دل لویف بخود خواست  
ولی آنسه ووزان خود را روپ  
ولی از عهد شبنم خوبر شد  
لطافت را بلند آوازی داد  
هلال عید را توپس و فرج خست  
کره در یکد کرد مشک پس را  
ز عنبر داد پستی ابوخوان را  
سپه کاری ببرد هم کرد آغاز  
بجانان کرد عنبر ضرر صورت خال  
بران شش دل جانم پست  
که شده مصر جمال آباد از آن نیل  
که نیلی بود بهر چشم بدخواه  
نقاد آنجا شش میل سپه پست  
کران پستان زلی آرد فرج پست



بگفتش ز او چه خبر و کاری  
بفندی که غناب تر داد  
صفت ده هلاله قف را  
که تهر ظلم دولت ممالی  
نور از طرف عارض کوشواره  
که تا آن دولت و نیادوش  
چو چنین با جلال ناز و تر  
مرتب ساخت بر تن پهلوان  
لباس شاخ گل از یامعیر کرد  
مذیبه دین که گرد پی تامل  
عجب آبی در نوافقه خام  
ز دستینه دو پا عده بدین  
رخش میداد با پا عده کوی  
چو بر نازک شش بر اسن است

کز شش بدست آید بخاری  
بجان نازک عناب خبر داد  
ز جلاب شفق کرد آشکارا  
نشانش بخش از عید و صلا  
قران افکنده را با پسته  
بحکم آن تران کرد و فریش  
لباس تو بتو پوشید در بر  
ز گل بر کرد و اما حق پس را  
سپمن در جیب و گل در آستین کرد  
بجز آب تنک بر لاله و گل  
دو ماسی از دو پا عده کرده آرام  
ز زر کرده دو ماسی را مطلق  
که چشش کرد و از دستها پی  
بزرگش دریه چشش با پسته

بت چن بهنراران نارینی  
نهاد اهل سیراب و زخک  
شد از کوه مرصع حیب و امان  
خرمان میشد و آینه در دست  
چو عکس روی خود دید از قبل  
ز لقیه خود درون کج طرب کرد  
حبت جوی یوسف کس نیست  
در آمد ناکمان از در چو پسته  
وجودی از خواص آب دکل دور  
از آن یک لعه دروش جهان  
ز لحن را چو دیده بروی افت  
گرفش دست کای پاکیزه سیرت  
بنام زوی نیکو بنده تو  
بیش کونده کھیای تو نامم

بجولان آمد از وی با حی پستی  
فروزان تاج را بر خرم مشک  
بصحن خانه طباو پس حسره امان  
خیال حسین خود با خود همی بست  
عیار رفت ز خود ریافت کمال  
بقصد آن حسره یار طلب کرد  
پرستاران زینش پذیرفتند  
عطار دشتی خوش شید جاسی  
چوین طلقی نوزی علی نوری  
درو کجوف و مر سو و آستانی  
ز شوقش شکفتی درنی افتاد  
چراغ دیدم از لعل بصیرت  
بهر احوال و لطف از نده تو  
طلوع منتت کرد و سر نامم

بیان حاجت شناسیت باشم امروز  
کنم قانون احسانی کنون پس از  
بیزینک و فصول کز خسد برون برود  
نزدترین هر چه او اندم که ارشش  
چو شد در پسته از لب هر یکش و  
تختین گفت کجای مقصود جانم  
خیال خود بخواب من نودی  
زیود ای خودم دیوانه کردی  
نظر منکش ده در نظف ره تو  
نزد چه آره سجا ادا رکھی  
کنون کردین روی تو شادم  
ز بی رویی گذر رویی بمن کن  
جوابش دادی پست پر فکند  
مرا از بند عنتم آزاد کردان

زمانی در سپاسیت باشم امروز  
که تابا شد جهان گویند از ان  
با اول خانه زان مغفشت درون برود  
بقفل آسینس کرد استوارش  
ز دل راز درون خود برون داد  
که جاز حسنه تو مقصودی ترا نم  
بطرفی خواب چشمم ربودی  
بمندی خودم سمنی که کردی  
بدین کشور شدم آواره تو  
کشیدم زنت در چار کھی  
ز بی رویی تو بس نامردم  
ز رویی من بچرخ کن  
که ای همچون منت صد شاه بنده  
با آزادی علم را شاد کردان



مرا خوش نصیبی کا خیال تو باشم  
تو کان آتشی من نہ بچسک  
کجا این پندہ با آتش بر آید  
ز نی آن نفس خراب دند  
بر وقتی در حکم من است  
و ک باره ز لجن ناله برداشت  
بخت ای خوشتر از جان ما خوشی چند  
تبی که دم خنہ این در بہایت  
بان نیت کہ در مانم تو باشی  
نہ آن کہ طاعت من روی آتا  
بختا در کہ فرماں بر نیست  
سرا کار کی کشند و خداوند  
بدان کہ رم شناسایی مباد  
در آن خانہ سخن کوتاہ کردند

پس این پردہ تھف با تو باشم  
تو با دہ صری من نفی نہ کن  
چہ پان این نفس با صبر کرد  
سخن گویمان بدیکر خانہ اش رو  
دل یوسف اران اندو شکست  
نقاب از از چندین پاک برداشت  
بیات میکشیم پیر کشی چند  
متاع عفت و دین کہ دم قد است  
ز میس طوق منہ مانم تو باشی  
ہنرہ بر خلاف مس شتابی  
بعضیاں رتیر طاعت و نیست  
بود در کار کاہ بند کی بند  
بران دست تو آتانی مباد  
بدیکر خانہ منہ رکاہ کردند

ز لیلی بردش قفسی در کرد  
بدین دستور از فنون و پیانه  
بهر جا قصه دیگر همی خواند  
بش خانه نشد کارش میسر  
به قفسم خانه کرد و اورا مستحسب  
بی نبودین ره نامی سدی  
ز صد در گرامیدت بر نیاید  
در دیگر بساید زو که ناکاه

و کریان قصه اش از پینه پیر  
همی بردش درو خانه بخانه  
بهر جا بخت دیگر تمییز اند  
نیامد همه اش سر پرش شد  
کشاد کار خود از بهفت حین  
سیاهی را بود در سپیدی  
بنو میدی جگر خردون نشاید  
از ان در سپوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف در خانه مخفی و نترس نمودن  
درین مقصود و چون آمدن یوسف افتاد آن حال

چون پرد از این کاشانه را  
که چون نوبت بهتیم خانه افتاد  
که ای یوسف بختیم بر مستم نه  
در ان خرم خرم کردش شین

چون سپردن و پداز پرده او کرد  
زلیخا را از جان بزحمت فریاد  
ز رحمت پادین روشن جرم نه  
برنجیب زرش ز قفس آسین

حیی یافت از اغیار خا پله  
درش ز اندیشه بیکانه بسته  
در جنبه عاشق و معشوق پیش  
رخ عشوق در سپهر ایه ناز  
سوس ارضه نمیدان کشاؤ  
زینجا دیده و دل سپت جانان  
بشیرین بختی دلپذیریش  
ببالای سپهر کجند خود را  
که ای کلنج بروی منظر کن  
اگر خورشید روی من بر بند  
مرانگی درین محنت پسندی  
بنیان درد دل بسیار بکند  
ولی ریفت نظر با خویش میداشت  
بفرش خایه سپهر افکند در پیش

چشم حاسد ان در پیش خالی  
ایده آشنایان زانک سسته  
کزند سخن و عجم پس نه  
دل عاشق سپرد و شوق پرواز  
طمع را آتش اند جان فست و  
نهاد و دست خود در دست جانان  
خرامان بر دت پای سپهرش  
باب وید گفت آن سپهر بود  
ز عین لطف سوی منظر کن  
چو ماه از حسن رخ خورشید  
که چشم رحمت از دریم پسندی  
بوی عین شوق خود اظهار بکند  
ز بیمت سپهر در پیش میداشت  
مصور دید با او صورت خویش



زویبا و حسیر افند بر پسته  
از آن صورت روان صرف نظر کرد  
اگر در را کردیو اورا دید  
رخ خود در حسد ای آسمان کرد  
فردوش میل از آن سوی لحن  
زینجا زان نظر شده تازه امید  
با و ناله و زاری در آمد  
که ای خود کام کام من روان  
منم تشنه تو آب زندگانی  
چنانم از تو دور ای کنج نایب  
ز دعتت پاهای در تاب بودم  
مرا زین پسته در تاب مگذار  
بختی رخ سیدیالی بر تو سوگند  
با حسن جهانگیری که داوت

گرفت یکدیگر را تنگ در بر  
نظر نگاه خود از جای دیگر کرد  
بهم حجت آن دو کلک چو ز راه  
بسیف اندر تماشای جهان کرد  
نظر نکبت و بر روی لحن  
که تا بد بروی آن تا بنده خورشید  
ز چشم دول بخوبی با سپه در آمد  
بوصل خویش در دم را دو کن  
ز کم شسته تو جان جاودا سپه  
که با کد شسته چنان شسته بی آب  
ز شوقت چو ز و چو خواب بودم  
چنینم چو ز و چو خواب مگذار  
که باشد بر خداوندان حسد افرو  
با این غم غم که در عارضه نهاد

باین نوری که تاب از جنینت  
باروی کاخدار پے کہ دای  
بجواب کمان ابرویے تو  
بجاد ز کس مردم فریت  
بان سویی که میکوی میاش  
بشکین طرہ ات بر روی کلر کن  
باب دیدن من ز شتافت  
بجرمانی که زیر کوه هم ازوی  
بایستیلای شفت بر وجودم  
که بر حال من سید انجشی  
بل عسرت تاوغ تو دارم  
زمانی فر هم داغ دلم شو  
ز خط بجز تو بس تا تو انم  
ز تو انجش تر خرم از من شیر

که دار دو ماه را در بر زمینت  
بسر و خوب رفتار ی که داری  
بقلاب کند کیسویے تو  
بدریا پوس سپرد جانہ نیت  
بان سپری که میخوانی دہانش  
بشیر خندہ ات از غنچہ تنگ  
باہ گرم از سوزنہ اوقت  
کرفت ز نر ار اندو هم ازوی  
بایستغیات از بود و نبودم  
ز کار شکل من عقدہ کبشی  
سوا ی بو پے از باغ تو دارم  
بو پے رونق باغ دلم شو  
بخش از خزان وصلت قربت جانم  
مکن در خوان نهادن سیج تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده  
چو باشی دایه و پستگی پری زیاد  
میکسهرم در برین کار استنک  
مکن تر ز آب عجمیان دانم را  
بان چون که چو نه صورت او  
ز بس جود او که در جیبی  
بیاکان کز ایشان زاده ام من  
از ایشانست روشن که بر من  
که که امر در دست از من بدبار  
بزدرد کمال کاری پستی از من  
ز لعل لب نه ایم کام یابی  
مکن تعجب و تحسین مقصود  
که او صدیکو در دردم  
ز لیلی گفت که نشانه جوی آب

ز جان دادن درین خطم همان ده  
که نماید تا کو پس را از پری باید  
مزن بوشیشه معصومیم سبک  
مپوز از آتش شویبت تم را  
درونها چون برده نها قدرت او  
ز برق نوزاد و خورشید تابی  
بدین کسینه کی افت ده ام من  
وز ایشانست شرح خسته من  
مرا زین سخن پیرون گذاری  
نمرا در حق گذاری بنی از من  
ز نخل دکشم آرام یابی  
باید که بهتر باشد از زود  
بهت از زود و نایکو سپه انجام  
که انداز بصره و اخرون آب



ز سوختم جان پسیده بکلب امروز  
کی آن طاقت مرا آید بیدار  
ندانم ما لغت زین مصدحت چیست  
بجفا مانع من زان دو چهرت  
عزیز این کج کھن دی که بداند  
بپوشد که در تیغ آستان که دانا  
زنی خجالت که چون روز قیامت  
جزای آن جناب کیشان نویسد  
زینجا لغت زان دشمن سیندیش  
و هم جامی که با جانش پستیزد  
تومی کو بی حسد ای من که نیست  
مرا از کوه سرور صد نهینه  
فدا پایزم همه بهر کنی است  
گفت آنکس نیم کافه پسندم

نیارم بستر کردن تا شب امروز  
که با وقت دیگر اندازم این کار  
که شوانی بمن کج خطه خوش است  
عقاب ایزد و همت غر غریت  
بر صد محنت و خواری است  
کشد از من لب پس زندگانی  
بفیتد برزما کار اعلی است  
مرا سپرد و قرایشان نویسد  
که چون روز طرب نشینم پیش  
ز پستی تا قیامت بخزیند  
همیشه بکنه کاران رحیمت  
درین خلوت پر باشد و نهینه  
که تا باشد زار و عذر خواهی  
که آید بر سبک دیگر گزندم

خدا صبر عمر زری که غزری  
خدا ای من که شو ان حق که از آری  
بجان دادن چو فرود از یک کس کرد  
زینجا گفت کاشی است بخت  
و لم شد تیر محنت را نشانه  
بخانه کج روی و حیدر پست  
معا و الله که راه کج روی من  
عجب بطلتم آرام من و  
بگفتن که نستان آمد عمر من سپر  
زبان در بند دیگر زین خرافات  
مرا در خشک بی آتش است  
مرا این دود آتش کی کند سود  
ازین آتش خود دم سپست  
زینجا چون سپایان برد ازین

ترا فرمود بجز من کس نری  
بر شوت کی سپرد آمد ز کارش  
در آفرش کجا بر شوت پذیرد  
که هم حاجت میسر باد و هم محنت  
را پس کاری بهمانه بجهانه  
بهمانه طی طریق راست باز  
ز تو این حیدر دیگر نشدم من  
اگر خوابم و کرده کام من  
نشد از تو مراد من میسر  
بجانب از جا که فی الحقیقه است  
ترا با آتش من خوش فداست  
چو در حشمت نکرد آب ازین دود  
بیا بر آتشم زنی یکدم آمی  
تقل کرد بویست دیگر آغاز

زمن خواست رخ مصدودین  
زینجا ماه اوج دلستانی  
کمان ز روشد که خواهد کام اوداد  
زدیت خود روانی خنجر انداخت  
لب از نوشید و مانش بر شکر  
پیش ناوکش جانزاهدت چست  
ولی نخواست دیوین بر هوشیت  
دشمنجویت در قفس نالین  
زینجا در تقاضا گرم دیوین  
نماد بی بر ازاری خویش پستی  
فشارش چشم ناکه در میان  
پوالش کردگان پرده پی چست  
بگفت ای کس که تا من زنده هستم  
ای من از زرد و چشش ز کومر

ز وصل من کام دل رسیدن  
ز یوسف چون بید این مسکن  
بوصل خریشتن آرام اوداد  
بقصد صبح طریح دیگر انداخت  
ز پرا عذوق ز نقش کم کرد  
ز شوق کومر شش تن را صنداخت  
پی کومر صدف را مهر گنجیت  
ولی میداشت حکم عصمتش پس  
همی انجخت سپاس توقف  
کمی عقد کشت ای دویستی  
بزرگش پرده در کج خندان  
درین پرده نشسته پرده کی گنجیت  
برایسم بندگانش می پرستم  
درویش طلبه بر مشک نذر



بر پست فادو پیش اویم  
درون پرده کردم جا کجاش  
زمن آسین پنے ذینعی بیند  
چو یوسف این نخس شنید  
ترا یک چشم از مرد کاش شرم  
من از انامی پنا چون شرم  
بگفت این وز میر کابریست  
الف کرد از دشاخ لام الف  
چو گشت اندر دیدن کام ترش  
بهر در کادی لی در کشایی  
اشارت کردش کوی بکشت  
ز اینجا چون خیابان دید از محبت  
پی باز آمدن دامن کشیدش  
برون رفت از کف آن غم رسید

پر طاعت نهاد پیش اویم  
که تا بنود بسوی من نکاش  
درین کارم که می بینی نمیند  
گرین دنیا را قدم نسبت کد انک  
وزین نازندگان در طعنه آرام  
ز قسم تو انا چون شرم  
وز آن خوش خا کبکهدار است  
رماند ار کار پسیمش کغفور  
گشا و هم زدی راه کریش  
پریدی قفسل جایی پره جاتے  
کلیدی بود بھر فتح دست  
بوی در آسین در کاه پست  
ز سوی پشت پر اسن در پیش  
با عنینچه پیر اس درید

ز لیا زان غرامت جابه زد ک  
خردشی از دل ناست در بدت  
که او یلا ز بی امت ای بخت  
در لغ آن صید کرد امم بر بخت  
غمیت کرد روزی شکوتی  
بجایی دید شب زنی شسته  
بگرد او تنیدن کرد آغاز  
زمانه کار در سکار او کرد  
چو آن شهباز کرد از وی کناره  
منم آن شکوت زار ز نخور  
یک جانم پسته بچو تارش  
پسته تازم از سر کار و بار

چو سیاه خویش را انداخت  
ز ناستادی خود سر ما در بدت  
که برد از خانه ام آن ناز بخت  
در لغ آن کشت که کاکم بر بخت  
که کعبه خود کعبه سیل قوتی  
ز فید و پست شانان بار پسته  
که بند پرو باش راز پرو  
لعاب خود در کار او کرد  
نمانش غیر تارچی چند پار  
قشاده از مراد خویش دور  
کشت مرغ امید می کشارش  
بدیم نیست جز بکشته تار

پرو ن آمدن به سف از خانه و رسیدن عمر تو پرو ن  
آه پروس و افشا درین راز خود را از تو هم

چنین زو خانه نقش این پنه  
برون خانه پیش آمد عرشش  
چو در حالش عزیز اشفتگی دید  
جوابی دوش از چسب ادب باز  
عرشش دست گرفت از پیر  
چو با هم دیدشان با چو شگفت  
بجگم آن مکان آواز بر داشت  
که ای میزان عدل از پیر است  
بکار خویش بل اندیشگی کرد  
عریش و او خست کای پروری  
گفت این بنده عمری گز آغاز  
درین خلوت براحت خفته بوم  
چو دروان بر پیر با سیم آمد  
خیالش آنکه من از وی نه آگاه

که چون آمد برون یوسف ز خانه  
گروسی از خواص خایه نیشش  
از آن اشفتگی حالش بر سپید  
تسی از تهمت و فشی آن راز  
درون بدوش سبوی آن چچی  
که یوسف با غریز او ال گفت  
نقاب ز جهره آن راز برداشت  
که با اهت نه کبرش و فازیست  
درین پرده خیانت پیشگی کرد  
که گرد این کج نهادی دست بر کوی  
بفرزندش شد از لطفت پسر است  
درون از گردن دست رفت بوم  
بقصه سر سپهر سیم آمد  
بخرم کلمت ما نم آورده



باذن باغبان ناکشته محتاج  
چو دست آوردش آن ناخونده  
من از خواب گران بیدارم  
هر اسپا کشت از بیداری من  
رخ ارشد مندی سوی در آورد  
شتابان هفتای او دووم  
گر فم دهنش راحت چالک  
کشاده خاک بر اسن دمانی  
کنون آن بکه چون با پسند  
ویا خود بر تن اندام پاکش  
پسندی بروی آن زنج گرانرا  
غز ز روی چو بشتند این سخن را  
دلش گشت از طربش آفتاب  
یوسف گفت چون گشتم که برینج

برو پس نل غارت کل تبارج  
که کبکش یز کج وصل من  
ز جام نخودی همسار شتم  
گر زان شد زنده تنگداری من  
بروی تنیک نجی در بر آورد  
برو خن و پیا دروی سپیم  
چو کل افت در در پندش خاک  
گند قول مرادوشن بیانی  
کمی بکشد محبوبش ز بطن  
هنی دردی که پاری دروشن  
که کرد جسمتی مردیکه از را  
نه بر جا دید و دیگر خیشتر را  
ز با زرا سخت شمشیر ملامت  
بعیت چشتم خالی در صبح

بهر زندی گرفتیم بعد از آن  
ز لجن را سودا دار تو کردم  
علا ماں گنده در گوش گشتند  
بال خویش دادم جنت ما  
نه دست جور سرد بود این که کردی  
نی شاید درین دیر آفات  
تو چنان دیدی گفت آن نمودی  
ز کوی حق گزاری بخت سستی  
چو یوسف از غم آن تاب بر دید  
بدو گفت ای عزیز این داری چه  
ز لجن سر چه میگوید درو پخت  
زن از بهلوی چه شد آفیده  
بد اندر که بشناسد چه از راست  
مرام دیده دارد در چشم سپر

رخشمت یا ختم عالی گمانت  
کفیر از ابرستار تو کردم  
صفاش و وفا گوش گشتند  
مگر دم بنجه دل در هیچ کارت  
عفاک القه چه بد بود این که کردی  
جز چنان اهل چپ را نکافتا  
بگناه غمستی طغیان نمودی  
مکن خوردی نکند از اسبگستی  
چو موی از کرمی آتش به سجد  
کسی پنه بدین خوار نمهند  
دروغ او چپ سراع بی غمست  
کس از چپ راستی سرگزندیده  
که از چپ راستی مشکل تو اجاست  
که کردد کام وی از زمین سپر

کمی از پس در آید که ز پیشم  
ولی هرگز رو نکند ده ام چشم  
که با ششم من که با خلق گرفت  
بد آن بنده که چون مولی نپسند  
ز غربت دوشتم بر سینه داعی  
ز لیجا قاصدی پیویم فرشتا  
با پیونهای شیرین از رسم بد  
قضای حاجت خود خواست این  
کز آن روز بسوی مرد دیدم  
گرفت اینک قهای دامنم را  
مرابا و جی بنه این کاری بودت  
گرت نبودت بسول این سخنهای  
ز لیجا چون شنید این ماجرا را  
وز آن پس خورده سوگند آن دیگر

بهر مکر و فنون خواند بخوشتم  
بخوان وصل او نهاده ام چشم  
نهم پای خیانت در حرمت  
رود بر پسند مولی نشیند  
گرفت از همه کچ کفر لغنی  
برویم صد در اندیشه بختاد  
بهر ای درین حسد تو تکم برد  
یکو عافیت بر خاست این  
لصد در ماندگی اینجا رسیدم  
درید از بسوی پس بر اینم را  
برون زین کار بازاری بودت  
مکن بسم الله اینک هر چه خوا  
بیاکی یاد کرد اول حسد را  
بفرق شاه مصر و تخت و منبر



باقبال غریز و عشق و جاش  
بل جوی افتد اندر و عوی بند  
کند پس کند بسیار آشکاره  
پس از پس کند آب از دید بخت  
چراغ کذب با کافور و دس زن  
از ان روغن جرجش چون فروزد  
غزبان گریه و پس کند چون دید  
بهرت کی اشارت کرد تا زود  
ز جرم هم رک جاش خراشد  
زندانش کند مجبور پس خندان

که دولت ساخت از خاصان  
کو او بچکان صفت پس کند  
دروغ اندیشے سو کند هزاره  
که یوسف از بخت این تنه بخت  
بجز اشک از خوشنیت روغن  
بجاعت جمانے را بسوزد  
بساط است پنی در نور دید  
زندان بر جان یوسف زخم چون دید  
ز لوش آیه رحمت تراشد  
که کرد آتش کار اسپر نهان

اشارت نمودن غریز در بند کردن یوسف  
و اشتهاد عقل شیر خواره پیاپی یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد پیرنگ  
تنگ آمد دل یوسف از آن درد

بخت گاه زندان کرد آهنگ  
نهان روی عاقد در آسمان کرد

که ای دانا پسر ار نهانی  
دروغ از زاپت پیشت متنا  
ز نور صدق چون دای غروم  
کواست بگذران برو عوی  
زشت همت کسور کشایش  
در آن مجمع زنی خویش زلیخا  
په ماسه کودکی بروش خردا  
چو سپس بر زبان سرفی زانده  
فغان زد کای غزیر استه ز با  
سز او ار عقوبت نیت یوسف  
غزرا کفترس کودک عجب ماند  
که ای ناشیست لب ز لالیس شهر  
کبودش که این شش که از حوت  
بگفت من نیم نام و عن ز

تر باشد مگر راز دل سپ  
که داند خرنو کرد کشف این راز  
منه همت بگفتار درو عس  
که صدق من شود صبح سحر شون  
چو آمد بر بدت تیرد هاش  
که بودی روز و شب پیش زلیخا  
چو جان گرفت در اغوش خردا  
ز طومار میان خرسه نخوانده  
ز تعجب عقوبت بر خد با ش  
بلطف و رحمت اولیت یوسف  
سخن با اولبت نول ادب راند  
خدایت کرده یقین حسین تقیر  
که از نام خرد و غرور سرف پرخت  
که گویم با کسی راز کسی باز

و عاقبت شک چسبیده روی  
بهین در تازه کلبه محبای  
نیمت ز لکن کرد اسپه  
برود در حال بویف کن نظاره  
که از پیش اسپت در پر هوش خاک  
ندارد دعوی بویف فردعی  
و ز از پس خاک شد سپهر امن او  
دروغ نیست آنچه میکوید ریجا  
غریز از طغیان چون کوشش سخن کرد  
چو دید از پس در دیده سپهر  
که در ایستم که این کید از تو بود  
چو کیدیت این کیش آوردی کفر  
ز راهتک نام خویش گشتی  
پسندیدی بخود این ناپسندی

که از صد پرده سپهر در سپه بوی  
که خندان و خوشند از پرده دار  
بگویم با تو این زار هفتانی  
که سپهر اسن چسبانش کشته پاره  
ز ریجا را بود او دامن اران پاک  
همیکوید برای خود دروغی  
بود پاک از خیانت دامن او  
نه راه صدق میسود لجن  
روان لغتیش حال سپهر کرد  
ملاصحت کرد آن مکاره زن را  
بران آزاده این بیت را از تو بود  
چه بد بود این که با خود کردی حسد  
طلبکار عن نام خویش گشتی  
وز این پس جرم آن بر روی مخندی



ز کید زن دل مردان دو نیست  
غزناز انگست کید زمان خوار  
ز مکر زن کس عاجز بود  
بروزین پس با پستغاف نشین  
بگریه گرم کن سکه کاه خوش  
تو ای یوسف زبان زین را در بند  
همین بس در سخن چالاکے تو  
قدم از راه عفت ازی بر نه  
غزبان گفت پرویش ز خانه  
تخل و گش است اما نه چنیدین  
چو مرد از زن بخوشجوی کشد بار  
کن در کار زن چنداں سبری

ز ناز انکیدهای بس عظمت  
بکید زن مبادا کس گرفتار  
زن مکاره خود هر کرمباد  
ز خجالت روی بردیوار نشین  
بسوزین حرف ناخوش نامه خوش  
بهر کس گفتن این را ز میسند  
که روشش گشت بر ما پاکے تو  
که باشد پرده دار از پرده ژر به  
بخوشجوی سپهر شد در زمانه  
کو خوشی خوشیت اما نه چنیدین  
ز خوشنیت بی بدیوشی کشد کار  
که افتد زنده در سپه غیوری

حاجت کردن زمان مهر زیاده در سخن یوسف  
و پیش سخن ز لایا و بخله و اوان ایشان

پنا از عشق را کج سلامت  
غم عشق از سلامت تازه کردو  
ملاحت شسته بازار عشق است  
ملاحت سی عشق از هر کرانه  
چو باشد مرکب در هر و کرانه  
زینچه چو بگفت آن گل راز  
زبان مصره از آن گشته  
بهزینک به پیش در پی فادند  
که شد فارغ هر تنگی و نامی  
چنان در مغز باش حکم فیت  
عجب که اسی پیش آمد او را  
عجبه کمان سلام از وی نفور  
نه گامی میکند در وی نکامی  
به جان رود این است بدان

خوش پرایی و گوی سلامت  
وزین غوغا بلند آوازه کردو  
ملاحت صیقل ز کار عشق است  
بود کمال تنان راتا زمانه  
شود از زمانه پیر او تینه  
جهانی شطرنجش بل آواز  
ملاحت را حال نگاه گشتند  
زبان پرورش بروی گشادند  
دلش مفتون عبرانی سلامی  
که دست از دین و دانش و اگر پت  
که رود بنده خویش آمد او را  
ز دیپازی و هم از این دورت  
نه گامی میکند ندانوی برای  
بهر جا است در حق کند پاز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار  
ز غم غم کو بگرد این بخت بد  
سما ناپش چشم او کونست  
گر آن دلبر روی با بانیشتی  
ره ناکایه نامگ گرفتتی  
بمقبولی کسی را دست نیست  
باز بارخ نیکو شایل  
بیاپولی و شش شیرین کشته  
ز نیچو چو شنید این استاز  
روان سر بود چشمنی ساز کرده  
چو چشمنی بزنگاه چیره و نه  
دشمنه تهای رنگارنگ صانع  
بلورین جامه لب ریز کرده  
زر زین خوان ز نیش مفسد خور

زندان از مرده بر دیده پسمان  
مران در گوشت یاد این به بند  
از از و طعنه شش را میل نیست  
ز نادیدگر کج تنها شستی  
جهنم کام دادی هم گرفتتی  
قبول طعنه اندر دست نیست  
که پوشش طبع مردم تایل  
که زرد خون و طعنه چشمه  
فستخو است آن را استاز  
زبان سر را او از کرده  
سر از شش ناز و نعمت در میان  
چونوزار عکس در ظلمت شکافی  
بکار الوه عطره امر کرده  
ز پشمین کاسها بر جی خنجر



بطعم و بوی خوش زان کاسه و در آن  
در دانه خرد و نیمه سه چندان  
پی جوش داده بیکوان و دم  
ز تخت تخته حلوانهای رنگین  
برای فرشت در صحن وی میکند  
دندان ننگان بلبهای شکر خا  
چو کشته کا جو لایزینه ز بهن  
ز تازنه میوه های تر نیاب  
نکره هیچ نادرین تصور  
روان سر پر کینیزان علفان  
پری رویان صبری قلمه بسته  
ز سر خوان آنچه بی نهایت خوردند  
چو خوان بر داشتند از پیش اسبان  
نهاد طبع حلیت ساز پرفتن

طعش وقت جسم و قوت جان  
ز مرغ آوره صحنه تا با پسته  
ز لب شکر زدندان مغز بادام  
بنای قصر حشش بود بشیرین  
مزلران خشت از پالوده وقت  
مذاوه در دمان کونزینه راجا  
بخشوش نام وقت ز بهن  
سپه باغبان پر کرده از آب  
کز آب آید برون ز این کاسه  
بجذبت سحر طوسان حرمان  
بپند های زرکش خوش شسته  
ز سر کار کچپه می شایست کردند  
ز لای شکر گویان مدح خوانان  
ترنج و کرگی در دست سرزن

بیک کف کرگلی در کار خود تیره  
ترنجی زنگ آن صفرای فاقع  
بدیش گفت پس کای باز نینان  
چرا دارید از پیمان تلخ کاغم  
اگر دین و سب پر نور دارید  
اجازت کردم بروم بروش  
نمکفتند که ز کف گفت و گوئی  
بفر ما تا برون آید سر امان  
که ما از جان و دل شتاق اویم  
ترنجی که تو اکنون بر کف هست  
بریدن بی حش نیکو نیاید  
زینجا دایه را پس پیش فرستاد  
برون نه پاکه در پای تو آستیم  
بود سخنان دل بختیه گاهت

بدیک کف ترنجی شادی بخیز  
پی صفت ایسان در مان نافع  
بزم میگوئی با بلانشینان  
لطعن عشق سب انی عنداغم  
بیدار شمر احمد و زو را بید  
بدین اندیشه کردم رسمش  
بخج روی عنیت ما از زو تپ  
کشد بر سرق ما از ما زو امان  
رخش نا دیده از عشق اویم  
پی صفت ایسان داروی کف  
نمی برد کسی تا او نیاید  
که بگذر سوی ما ای سپه روان  
بیش قدر عنای تو آستیم  
بیا تا دیده کرد و فرشت

بقول دایه یوسف در نیاید  
بپای خود لحن سپوی او شد

چو گل ز افسون او خوشتر نیاید  
در انکاشانه سحر انوی او شد

بباری کسکای نورد و دویین  
نخورد کردی چو نبت امندوارم

نمای دل نشت از بسکه  
بویسای فدا نشت از دارم

فقدم در زبان مردم از تو  
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم

شدم رسوا پیش آن مردم از تو  
بزدیک تو بس عیبی است بام

بده زین جزای ولی اعتباری  
دل نشیم کسک خوار بپیت

دخا دیوان نصیرم از پیری  
بکلیونی بر و کار بپیت

بله در وفاداریم شک را  
شده از انفس آن افسونگر کم

نخمید در حق این کسک را  
دل یوسف سپردن آن کم



پی ترین او چون باد بر خاست  
فرو او تخت کیسوی معنی  
تو پنداری که بود از مشک ماری

چو سپه و از حله پیش بر سپارت  
به پیش حله اش چو عنبر  
کشیده خویش را در بسین راه

بدلتش را که با پنداری کرد

تو ترین نطقت ز روی کردی کرد

ز چند آن که هر دو لعل کز اشک  
بهر تاپی هر صبح از جواهر

عجب دارم که نامد آن میانک  
ز هر جوهرش ارش لطف نگاه

ببینی زین کوه کوه

بدینست دوال از نشسته در

روای از قصب کرده حایل  
به پیشش را در زین آفتاب  
می شستش کف از نقره خام

بهر تارش که صد جان و صد دل  
کسری از پیشش ز کس عصاب  
بسایه او را کام در کام

بدان مهر که دیدش خاک است  
یازم پیش ازین گفتن که چون بود

نخست از جان شیرین است چو دوست  
که از مهر و صفت کند شرم برون بود

ازین بوغی که ازین که نهفت  
ازین لعل که کمان کار بود

برون که ازین که نهفت  
ازین لعل که کمان کار بود

بیکدیگر کار از دستشان  
نیز بجای شکل او میران مانند

ز نام جزیت سازد پیشان  
ز خیرت چون ترحمان مانند

چو در یک راه دران یار بود  
نوازشی که از دست تو باز

تو شایسته هیچ خود بود  
ز دوست خود برین کردی

یکی از تیغ انگشتانم کرد  
قلم دیدم که با تیغ او سپهر

بل حرف دقای او مستم کرد  
ز سر بندش برون شکوفه ناز

کشیدند صد دل از سپهر خجسته  
ز عهد خود نسا دایمی سپهرین

یکی پر پاخت از کف صحراییم  
بهر جدول روانه سپهری از جوین





چو دیدنش که جزوالا کفریت  
نه چون آدم ز آب فکل برشته است  
ز اینجا گفت پست این آن یگان  
ملاست که شمار جان من بود  
مراد جان دین می خواندم او را  
ولی او سپه بکارم در دنیا ورد  
اگر خفتد بکام من در کباب  
هر سپه کارش در آن زندان بخاری  
ز زندان غمی برکشش نرم کرد  
مگر در من زیر کتف جز بدین نام  
گروسی زان زمان گفت برید  
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند  
گروسی از سر دیکانه گشتند  
بر تنم پا و سپهر بیرون دیدند

بر آمد بانگ زیشان کین برشته  
ز بالا آمده قدسی فرشته است  
کز دیم سپهر ز شمار ایشان  
همه از عشق این نازک بدن بود  
بوصح خورشید من می خواندم او را  
امید روزگارم برین آورد  
ازین کج زندان سپهرش حاجی  
که از عزم در محنت گذاری  
دلش در نیک خوبی گرم کرد  
که کیر در قفس بچند آرام  
تغزل صبر و سوسن دل امید  
از آن مجلس زرقه جان سپردند  
ز عشق آن پری دیوانه گشتند  
در کروی حسرت مندی ندیدند

|   |   |
|---|---|
| <p>             کردی آمدند آینه بخود باز<br/>             زینجا و ارسیت از جام بویف<br/>             جمال بویف آمدنمی ازین<br/>             یکی را بجهت بجزوری وستی<br/>             یکی را جان فشانند بر جاش<br/>             بنایید بر بران بجهت بجزود         </p> | <p>             دل با سوز و درد عشق و مپاز<br/>             فتاده مرغ دل درد ام بویف<br/>             بقدر خود نصیب هر کس ازوی<br/>             یکی را اریستن از بندار پستی<br/>             یکی را لال ماندن در جاش<br/>             کران می بهر آتشش بهی بود         </p> |
|---|---|

رشک بردن زینجا از لغتی زمان مهر و امید  
 ساختن با یوسف و بجزودان فرستادن و

|   |  |
|---|--|
| <p>             چون کرد بد و میل حسد بد<br/>             بود در عشق عاشق را قهر ای<br/>             چون بد و کوی را در جاش<br/>             جمال بویف را شاه بد حال<br/>             بویف میل جاشش شیره شد<br/>             ز تیغ محض او کعبه بر دید         </p> | <p>             چو کالار شود چنین بسیار<br/>             چو یک عاشق بود مستوان باری<br/>             ز نمد پسر آتش سودایش از دل<br/>             جو یوسف شد ز تیغش لال<br/>             زینجا را از ان شوری و کمر شد<br/>             بدش کننت بویف را چو دید         </p> |
|---|--|

اگر در عشق وی حسد و بیم هست  
چو یاران از دور یاری در آید  
همه چنگ محبت ساز گردند  
که یوسف خنجر و اقلیم جانست  
بریدارش که آستینک باشد  
غمش گرمایه رنجوری است  
بزرچرخ کس پیدا نکرد  
شدی عاشق ملامت نیت بر تو  
فلک کرد جهان بسیار کرد  
دل نیکو مهرت نرم بادش  
وز اینس روپسوی یوسف نهاد  
بد گفتند کای غمی سهر گرامی  
درین کاشن که کل ما جانتست  
درین دریا که نه چرخش صد است

بر آید از ملامت کویم دست  
درین کارم مرد کاری تا بسید  
نوی معذرت آغاز کردند  
بر آن اقلیم حکم او رو است  
که نه بد دل اگر خود پشنگ باشد  
جالس محبت معذوری است  
که رویش بندوشید انگرود  
درین سپود اغامت نیت بر تو  
بدین شایسته کی معذوق کم دید  
وزین مامریانی شرم بادش  
سخن را در نصیحت داد او بد  
درین پرسن در سخن می  
کل خیار چون تو کم گنجت  
تو این چار کوهر را شرف است



مکن یا یلبندی مایه خویش  
ز لبا خاک شد در رهت ای پاک  
چو کم کرد ز تو ای پاک دهن  
بذغ جانش حجت را مکن  
بی حاجت ترا اگر حاجت هست  
مکن چون است حق خدمت کوش  
نیاز او مگر از حد مهر ناز  
که چون نبود ترا جز سپهر کوشکار  
فرو شود ز دل مهر جالت  
حذر کن ز آنکه چون مضطرب شود دوست  
چو از لب بگذرد سپین خط نند  
دیده لطف تهدیدت بزندان  
جو کوشم جو مان تیره و سنگ  
در صیقل نفس هر سر زنده را

فرو و آند پک از پانه خویش  
سعی کش که کمی دامن بر خاک  
اگر که گشتی بر خاک دهن  
ز تو چون حاجت خواهد رو کن  
مکش از حاجت حاجت در آن دست  
حق خدمت اورا فراموش  
از آن بر سپهر که ای نخل سر او زنده  
نیاز سپهر کوشی جز با خویشی بار  
کنده دست جفاش با مالیت  
بخواری دوست را از سپهر کوشید  
نهد ما در زیر پای من زنده  
که آرد آنگاه ناپسندان  
کز آن زندگان از وی بفرسنگ  
نشین هر برکت از زنده را

در کجاشاده و پند صانع پند  
مواش مای بخش مرد با پند  
دش بست بقض مای میدی  
پس کاه و سنگ چون قاره قیر  
عمر بر پفره بی آب و نانی  
مواکل سخت روی چندی روی  
در ابرو پس بے آزار مردم  
زده آتش عالم حوی ایشان  
کجا شاید پس سخت پیرای  
هدار ابرو جو و خو و جنبشای  
قلم پان پر نهش ز خط نیم  
و کر باشد ترا از وی ملاک  
چو زو این شوی سپار باش  
که ما هر یک بخوبی نظر میریم

نه راه روشنی منفذ زیاد  
ز نیش گشت زهر سربلانی  
نزدین غمزه چشمش سندی  
تساع پانگانش غل و نخسیر  
نشسته لیک سیر از زندگانی  
مجاور تلخ کوئی چند روی  
ز هر صص کرده در کار مردم  
سیاه از دو مشت روی این  
که باشد جای چون نو در با  
بروی او در مقصود و کبشای  
بشوی از لوح خاطر نقطه نیم  
که چندانش نمی بینی جاسی  
نمانی مردم و سمر از باش  
سپهر چین با ما میسریم

ز جلت لب فرو بند و برین  
ز نیخا راجت در آنجا که یابیم

چو بکشیم لبهای شکر خا  
خس شیرین شکر خا کیم



چو یوسف کوش کرد و افسوس کزین  
بی کام لرین یاوریشان



کشش از ره دین و حرورینه  
پیشش شد ز گفت و گوی ایشان  
بخی بدشت کف بھر مناجات  
پناه پرده عصمت نشینان  
چراغ دولت بر بی کرد آید  
عجب در مانع ام در کار اینان  
به اصد پال در زندانش نیم  
بنا محرم نظر در ارا کند کور  
اگر تو مگر این مکارگان را  
که تنگ آواز ایشان حای بن  
چو یوسف خدایت زندان از خدا  
اگر بودی رفیقش عاقبت خود  
برستی ز آفت آن پسنندان

نه تنها بھر سوی از بحر خودینه  
بگرد ایند روی از روی ایشان  
که ای حاجت روی اهل حاجات  
این غلوت غلوت کزینان  
حصار آفت بر ناپسندی  
مرا زندان به از دیدار اینان  
که یکدم طلعت اینان به سپنم  
ز دو آتخانه قرب افکند دور  
ز کوی عصمت و دین آوارگان را  
اگر دستم کنی وای بر من  
و عای او بزندان چخش بند  
سوی زندانش تنم ویش راه  
دلی فارغ ز محنتهای زندان

بدر خط این به روزی یوسف و شیران و اول

چو از دستان آن بریده دستان  
دل برین گشت از عصمتش  
همه خاشاک آن خورشید گشتند  
ز لجن را غبار آن گشتند  
بد گشتند کای یکین مظلوم  
چو پیوست کرد نمود حور زادی  
شدیم ازند کوی سخت گشتی  
ولی سویمان بخیر و آس او  
چو کوره پازندگان بار و گرم  
چو کرد زرم از آتش بیخ فولاد  
ز گرمی زرم اگر شوخش کرد  
ز لجن را چو زان جادو زبان  
برای راحت خود بر او خاست

همه از خود پرستی بت پرستان  
بسی از پیشتره عصمتش پیش  
ز نور قرب وی نور گشتند  
زندان بردن او تیسر کردند  
نموده پستی چون تو همسر  
نیایی هرگز از وصلش مرادی  
زبان کردیم سویمان از درستی  
نباشد پیر و سختی فن او  
بود زان کوره کرد و آتش زرم  
او و خرمی تو اندر پخت است  
چه حاصل آنکه گوید آسین  
شد از زندان امید وصل جانان  
دران ویران محبت مکنج او جا

چون بد عشق عاشق را کاپی  
طفیل خویش خواهد یار خود را  
بوی یک گل از بیستان مستوق  
ز لیلیا با نسیر آمیخت کیش  
که گشتم زین پر بد نام در مصر  
درین قولند مردوزن مرفق  
درین نامون شکار است ارم  
بجام تیر او چندان شسته  
سیر کبکوم از عشقش تهنیت  
درین کرم که دفع همکاران  
بهر کوشش بجز نام او پی  
که باشد این برای آن کوشش  
نیز شد ز قهر جان حسرتش  
چو در هم تیر من بروی بسیند

نمذ جنب مراد خود حینالی  
بکام خویش سازد کار خود را  
ز نصد خار غم بر جان مستوق  
ز دل این غصه پروان نخت کیش  
شدم در سوای خاص و عام در مصر  
که من بروی ز جام گشته عشق  
بخاک و خون طبعی پی ارم  
که پکان بر سپهر کمان شسته  
بعش او ز خویشم آگهی نیست  
سوی زندان فرستم آن جزا  
بگردانم منت اوی برنت ای  
که اینازی کند با جو اوج خویش  
نند پای منت بر روشش  
ازین ناخوش کمان کیوشند



غزیندیشه اورا پسندید  
کفایتش نفسگشایه کردم  
نخیدم کوه سری به زانکه گفتی  
بیتت اکنون حنیت ما را  
زینجا از وی آن نعت چو شنید  
که ای کام دل و مقصود جانم  
غزیم بر بومالادیت کردیت  
اگر چه هم بزندان سازت جای  
بنه پر پرگشتی تا چید باین  
قدم زن در صفت ما سازکاری  
اگر کام دمی کامت برارم  
و کرنی صد در محنت کشاوه  
برویم هم دم و خندان نشینی  
زبان کشا و یوسف از خطایش

راست صواب آن طبعش نخبید  
درین معنی بسی اندیشه کردم  
نیاید در دلم به زانکه گفتی  
ز راه خویش نشانی غبارش  
سوی یوسف غنا کی عیب  
بعالم بنهر مقصودی ندانم  
سیرت را از رحمت کردیت  
و اگر چه هم بگردون سائیت پای  
بر اخوش ناخوشی تا خید باین  
مر از غنم زمان خود را از حور  
با وج سپه دری نامت برارم  
پی حیرت تو زندان استیماوه  
از آن بستر که در زندان نشینی  
براد آیت که میدانم جویش

ز لایح از جواب او بر هفت  
که زین او پیش از سر بچکند  
ز آن بند بر پیش نهادند  
با عین پیش بر خورشید  
منادی زن منادی بر شیده  
که کیم در شیوه پیر می پیش  
بود لایح که پیش چون پسند  
ولی حلقی ز سر سودر تماش  
کزین روی گوید کار سپید  
و شربت این لصد پاک پر شسته  
کونور میکشد از خوبی بد پای  
که کمر پس در جهان نکوست روشن  
صورت هر که زشت آمد پیشش  
چنان که زشت نیگویی نیاید

بهر کبان پی فرنگ کفت  
خشن بشیندش در بچکند  
بگردن طوقی پیش نهادند  
بهر کوی مصرا احسن بر آید  
که هر کوش غلام شوخ دیده  
نهد پا در کاش خواجه خوش  
بدین خاری بر بندش سوی زود  
سی گفتند حاشا حاشا  
وزین دلدار دل آزار سپید  
نیاید کار شیطان از کشته  
چه خوش گفت آن کوروی کورا  
بدی بهت ز روی او پست خوش  
بود چون روی ریش شمشیرش  
زیکونین بر بد خوبی نیاید

بنیاد تا بزندانش میروند  
چو آن دل زنده در زندان در آمد  
در آن محنت مرا افتاد و جوشی  
شدند از قدم آتش هوشی  
بپاشد بندشان قید اراست  
بشادی شد بدل اندوهش  
بلی هر جا رسید حور اسپهستی  
بهر جا بار کله چنار کرد  
چو در زندان گرفت آناه آرام  
کزین پس بخش مسند بر دل  
تسپیمیش از شین مفرسای  
بشوی از روی او گرد زندی  
یکی خانه برای او جسد کن  
معه در دار دیوار و درش را

بعیاران زندانش سپردند  
بجسم مرده کوته جان در آمد  
بر آید زان گرفت ران خردشی  
همه بخیر بیان بخیر کویان  
بگرد غلطان طوق معاوت  
کم از کای عیاشم چون کوه ایشان  
اگر دوزخ بود کرد بختی  
اگر کلخن بود کله از کرد  
بزندانان زینار کوه پیم  
ز کردن غل ز پایش بند بکسل  
بزرگش حله سببش برای  
ز تاج حشمتش ده سپر لبی  
جدا از دیگران آنجا شحاکن  
منور پز طاق و منظرش را



زیش را پسند پس مفرش انداز  
در آن خانه چونزل ساخت یوسف  
رخ آورد آنچنانکش بود عادت  
چو مردان در صفت مضمربیت  
نیفتد در جهان کس را بلایی  
ایسری که بلا باشد در این

زین تبرق بساط و کشت انداز  
بساط بندگی انداخت یوسف  
در این شهر انحراب عبادت  
بگرا آنکه از کجید در زمان پرت  
که ناید زان بلا بوی عطایی  
کند برو عیب دشواری آسان

بستان بستان ری و بقران محمود در فراق  
و شب رفتن او بستان بخاره یوسف

درین سیر دزه کاج دیریند  
بناشد داب او نعمت شنیدی  
بنعت که چو سمری بگذرند  
بپاشاش که بر جسم آن دگر است  
فلک جن شش جان فرود  
چو زندان بر گرفت ران زندان

عجب عافیه نهادت آدمی زاده  
نذار طبع او جز ناپسایمی  
ندانست در آن تا در منند  
چنان پندار که معشوق سیرت  
چو شمعش تن بجا بد جان بسوزد  
کلت است شد از آن کلر کن خندان

ز لحن ار ازان سپردیکانه  
چو آن پروار نکشاش در بشد  
بنگ آمد در آن ندان دل او  
چو شکل زان سیر بر عاشق زار  
چه آیش در آن کلزار ماند  
پس آن خار در کلزار چو گل  
چو خالی دید ازان کلکش خورش  
غنم چمن پر بر اید جان غمناک  
دری بر پسته خود می کشد  
بناخن سپهر کل چو پار می کند  
چو بودش روی موز جان  
ز دست دل بسینه سنگ می کوفت  
اگر چه بود شاه خیل خوبی  
بغیرت سپر ز خاک می چفت

به از حرم کپتان بود خانه  
کلتانش زندان تیر تر شد  
یکی حد شد ز بهر آن شکل او  
که بی دلداری بسینه جایی دلدار  
کزو کل رخت بند د خار ماند  
بود صبر پی آزار مبل  
چو چشمه چاک ز او پر امن خویش  
چه باک از حبیب فخر و عاشق ندچار  
که غنم مرون رودش در می آید  
چو پنبل موعی سبزه بار می کند  
ز بحر روی او می کند جانی  
بقصد حب طبل جنگ می کوفت  
سگت آمد بر زبان طبل کوبی  
پر سگت از دیده غمناک می خفت

ز خاک و آب میگردانند  
ولی خست که بر آن بر دل افکند  
بدندان حس چو غاب محبت  
بگری خویشت تا بنشاند آن خون  
کل چپ را را میساخت نیلی  
که پس رخ در خور آید خری  
ز دل خویش رستم بر روی  
که این کاری که من کردم که کردت  
درین محنت پر ایک عشق شسته  
بدست خویش شستم خویش گندم  
ز غم گویی بشیت خویش شستم  
دلم خون شد بچندین روز کاری  
ز دست ما فلک بخت من شفت  
بجانم از دل آواره خویش

که بند در خنهای سحر بر دل  
بدین بخت کل شکل شود بند  
بعقد در عین ناب غمی خست  
که از جوش دلش میرخت سپرد  
چون کوفه ز ضربت های سیلی  
شاید خبر گویدی تا می را  
ز حیرت دست بر زانو میزد  
چنین هر سری که من کردم که خودت  
ز د چون من بای خویش شسته  
ز کوری خویش را در چکندم  
بزرگوار بشت خود شکستم  
که آوردم بگف زیبا کاری  
ز دست خویش را دم من شفت  
نمیدانم چپ زم چاره خویش



بر میان لوحه دلپور میگردد  
ز هر پندی که ز بلوی شنیده  
گرفتندی میدم پس اسن او  
چو کل طبع مانع خویش کردی  
کسی بود بر گریانش نهادی  
که طوق حشمت آن کرد نیت این  
کلی در آستینش دست بردی  
نهادی بر دو چشم خود به تعظیم  
کلی کردی بدمیه دهنش حاجی  
نمودی باهنه اران خاکبوسی  
چو در از قرق میدی پیش را  
که این پسیه آن فرق بودست  
گمرا که گریانش یاد دادی  
بیاد آسوی سید افکشیش

شب اندوه خود را روز میگرد  
بوی او ز جان بویی کشیدی  
که روزی سپوده بودی بر تن او  
بدان تیکن داغ خویش کردی  
بصد حسرت زش را بپسیدی  
چه کفتم رشته جان منبت این  
ز بخت آن دست برد خود شمردی  
پا و پیا عیش کردی پرانیم  
که روزی سپوده رو بر پشت است  
بدان لب سے او چا بلو سپی  
نشانی که لبس دکو شش را  
جهانی بر بنیش فرق سپود  
چو دیدی بسکی را داد او داد  
گندش پاختی در گردن خویش

دو زگرش حد اش از هم کشادی  
بستی و امن از اشک نیارش  
چو غمیش بجای حجت دیدی  
بدو جفتش شدن در دل گذشتی  
نهادی بند بر دل از دو اش  
بدینسان مردش از نوعی بود  
چو قدر نعمت دیدار شخت  
پشیمان شد ولی پودی بودش  
ولی سب از چنان رو چون توان کرد  
بدرک عاشق از جانان جد است  
چو افتد عقد بخت در میان  
اگر بود صحبت در میان است  
بدرنگ آمد ز خود ترک خودی کرد  
پس خود برد و دیوار میسرد

بگریه دیده پر غم کشد  
ز لعل اشک خود بستی طارش  
از آن بوسی بجای نعمت دیدی  
ز بی صبرش طاق طاق گشتی  
ز خون دیده دادی رنگ آتش  
ز هر چسری جدا در ماتی بود  
بر باغ دوری از دیدار بگذشت  
بقیر از سبب بودی نبودش  
کی از دل مهر او پروان توان کرد  
تخصیص آنکه بعد از شناسیت  
بود فرقت عذاب بی کرانه  
جدایی ناخوش است اما چنان  
به نسکی چون شد میل بدی کرد  
بسینه خنجر خونخوار میسرد

بیا مضمون پاسبان وار  
طناب از نظر شکر نک میخست  
خلاصی از خجای دهر می حبت  
زهر خری که پس پیش میجو است  
همی بوسید دایه دست و پایش  
که از جانان مرتب باد کامت  
ر با سیت آبخان باد از جدا  
زمانی با خود آیی این بجز حسی چند  
دل را از غم خرم می کنی تو  
ز سبب که پستم بر این کار  
ز بی ببری شادی در تب و تاب  
چو کیم در صر محنت و زین  
به آن باشد که در دهن کسی پای  
صبر روی میسر روزی آمد

که از بجا بخت خود را مکتوب ار  
بدان راه پیش را گشت حبت  
ز شربت دار جام زهر حبت  
همه اسباب مرگ خویش میجو است  
میگفت از صمیم دل دعایش  
ز لعل اول لب با وجبت  
که ناید مرگت یا و آخر بدایی  
خرد مندی که زین با بجز حسی چند  
که کرد پست اینکه اکنون می کنی تو  
سگت بود قدیر این کار  
برین آتش بریز از بر صر آب  
بناید پس چو کاه از چار بدین  
بیان کن با شپ پای بر جا  
قوی تر پای به کعبه روزی آمد



صبوری میوه امیدت آرد  
بصیر اندر صفت باران شود در  
بصیر از دانه آید خوش بیرون  
بصیر اندر رحم کفایت آب  
زینج بادل و جان رسیده  
گر بیان در دیده تا بدامن  
ولی سبری که گیرد عاشقی پیش  
چو کرد ناصح از گفت ز عاشق

صبوری دولت جاویدت آرد  
بصیر از لعل و کوهسکان شود  
ز خوش دهر و از آتش بیرون  
شود نه ماه را ماه چشب شب  
شد از گفت رود آید از رسیده  
کشید از جنب که کوشی با بدامن  
بقول ناصحان مصلحت کیش  
کند آن حرف را عاشق فراموش

عمر گذر ایندن پو سف در زندان و بغیر خواب  
زند اینان نمودن و سپب خلا می او از زندان

چو در زندان معرب یوسف مهر  
زینجای فلک را چهره شد کم  
زینجا را چشم یوسف چنان کرد  
شوق آشد ز اشک او بجز خون

نهان کرد از زینجای فلک چهر  
ز مهر یوسف آید ز اشک انجم  
که از اشک شوق کون خون نش کرد  
وز آن خون دامن کرد و دلش خون

بگریه ناله جانپوز برداشت  
چو روی اندر شب آرزو عاشق  
ز سحران تیر باشد روز کارش  
ز غم روزش بود در پیمای  
شب آبتن بود آندم که آید  
چو آرد از شیمه بچه سپردن  
از آن مادر که بر خور دار باشد  
ز نیخار چو از بی سبزی خوش  
ز لب سرد و دوزلدار مجور  
چو نور روی جانان پر تو آسکن  
ز بس اندوه دل شمشیر محفت  
ندانم حال بیف چیت امشب  
که گشته تیر با پیرش را  
چراغ افروز با نیش که بود پت

سماں آه و هفتان روز ز شبت  
شب که در منور تر سوز عاشق  
فراید تیر کی شهبای تارش  
شبش که در سپاسی بر سپاسی  
برای عاشقان اندوه زاید  
بجای شیر از دهن مکه خون  
کز نینا کج پیش خو خوار باشد  
بدین خونخوار کی آمد شبی پیش  
شبش پنهان ماه ماند و خانه بی نو  
لصد شعل کرد و خانه روشن  
ز دیده خون دل میسره اندوخت  
کیف خدمت او کیت امشب  
که کرده راپت بر بالین پیش  
کف راحت با لیش که سپود

که بگشت او مگر نبد از میانش  
سروای آن تعامش ساخت یانه  
کل او پنهان بر آب خود میت  
نبرد آن سرو آب کلش را  
ولش چرخ غنچه در تنگی فت و  
نیکفت چمنین در سر با پی  
از این طاق و تابی نماندش  
ز شوقش در دل افشا و آتش تیر  
که یکدم جانب زندان کراییم  
نهان در گوشه زندان شنیم  
چو زندان جایی آید کلغذارت  
دل بر عاشقی از بستمان کشاید  
روان شد چو پسر و ناز و آید  
زندان چون رسیده آگاه بشکود

که بود وقت خواب افشا نشدش  
چو مرغ آن دام ز اش ساخت یانه  
پس پس نبش بر باب جزوت  
بر و لید مگر و سپندش را  
و یا چون کل شب وی لب کشاید  
غم خود تا زنب بگشت پاشی  
بل از جوی سیر آبی نماندش  
باید دیده پر خون گفت بر خیز  
بان محنت پسرانیمان در ایتم  
نه زندان نه خود در آید بشنیم  
نه زندان بلکه نرم نو بهار است  
مرا این چرخه در زندان کشاید  
فتان شیران نباشد چو سایه  
نهانی میسر زندان از اطلب کرد



اشارت کرد تا بکش و در  
بدیش بر سپ بجاده آرد و در  
کسی چون شمع بر پایش  
کسی چشم کرد قامت چون تو  
کسی سپرزیس از غصه  
کسی طرح تواضع در کف  
ز خود دور و بوی زود گشت  
ز جان زاری و اول نامه میگردد  
بولولعل لب را میخراشید  
بچشم زلفش و اسک گلگون  
که اچی چشم و چراغ نازنین  
بجانم آتشی از فوخت عشقت  
ز دور آتشم وصل تو آید  
بتبع ظلم کردی پینه ام چاک

نمود آرد و در آن تابنده را  
چو خورشید درخت غنچه نوز  
ز رخ زندانیان را نورد او  
گفند بر بیاط از چهره پر تو  
چو شاخ تازه گل از باد بکیر  
نشته چون نفثه سیر گفند  
ولی در گوشه تار گشت  
ز کس ماییم را لاله میگردد  
ز نخل تر طب را میخراشید  
همید او آرد و در این بر پوه  
مرا در خاطر اندوه گینان  
سیر ای وجودم سوخت عشقت  
بابی از دلم نشاندت ای  
همی چشم ترا ز من باک

نداری رحم بر مظلومی من  
ز تو مرخصم ام از نوعی زاد  
و گرنیز ادای کاشش دایه  
ز شیر ناب کم میدا بدم  
ز حال خود بپیمان در سخن بود  
پیر موی بود صندرمی شد  
چو شب بگذشت همچون صبح زان  
عزوب کوس سلطان بر آمد  
دم یک حلقه بر حلقوم او بست  
خروس از خواب شد کرد افروز  
ز لیلی او من اندر چید کز بخت  
بزدان تا محش خلوت نشین بود  
غدا ای جان او شد آن تک دروی  
کردی کس پستان من خندان

زهی مظلومی و محسود می من  
مرا ای کاشکی داد منیزاد  
بفرق من پی افکند پی  
بشیر از قهر می آمیخت ز سرم  
ولی بویف بجال جوشتن بود  
و گرنمشد اثر طهر نشید  
ز لیلی فلک شد اشک زان  
موزن در چپه خوانی در آمد  
دش را از فغان شب فریست  
ز نای پاز کرد دست آواز  
بخندت پستان بوسید کز بخت  
شد آمد سوی ندانش چنین بود  
نمودش خبر در آن آمد شدن روی  
که بود آن پستان را میل زندان

بلی از آنکه زندانیت یارش

بجز زندان کجا باشد قرارش

برندان رفتن زین شب به بنظر راه پوسف ۴م

شب آمد عاشقان را پرده راز

توان بس کار در شب بیکه کردن

زینجا چون غم شب بگذرانند

بلا و محنت روز آندش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی

رفتمت ای خوش بر لطف چری

فرستادی زندان سوی پوه

چو آن محرم زندان آمدی باز

کمی او بر کف پیش نهادی

که این حشمت کجا رخسار دیدی

اگر حشمتش نارم بوسه دادی

شب آمد بیدلان را غصه بر دوا

که روزش کم توان تدبیر کردن

نه غم مل مایم شب بگذرانند

صد اندوه جگر سپوز آندش

چیه بر آنکه در زندان کند روی

نهادی بر کف زین کینه ی

که تا دیدی بجایش روی پوه

بود صد شقاوتی کردی از

کمی صد بوسه اش بر چشم دای

که این پاپیت کجا با پاپیت

ویارو بر کف پیش نهادی



بجسم باری آن چشمی که کاشی  
نهم رو بر کف آن پای باری  
بیرسیدی پس از آن حال او را  
که رویش را فغ سو ده کرد پس  
کس را زان موایر مردکی نیست  
ز غمبت که بروی خود یابنے  
پس از پریش نمودنهای بیدار  
بام صم تیر کید غرقه بودش  
در آن سفره شد شمشیر پستی  
بدیده در بر کان لعل سفتی  
کیم تا روی کف شمس: پنجم  
نیم شایسته دیدار دیدن  
بهر جا ماه من منزل نشین است  
ز دولت بیخف او پیر مایه داز

کند در روی زبانش نکاشی  
که و قهی میکند پیش کداری  
جمال روی من شرح فال او را  
بکار او نغبت و پست بندی  
ش را زان زمین از روی نیست  
ازین دل داده یاد آور یابنے  
ز جا بر خاستی با چشم خونبار  
کز آنجا بام زندان سینموش  
در عرف بروی خلق پستی  
پیوی زندان فطنه کردی کفستی  
بس این کز بام خود باشم پنجم  
خوشتم با آن در و دیوار وید  
نه خانه روضه خلد بر نیست  
که خورشیدی چنان در سپایه از

مراد یو ایش از غم شست بخت  
پس عادت سرفراز آید اران در  
چه دولت مند باشد آستان  
خوش آن گزین مهرش آنگاه  
در اضم پسر نکون از روزان و

که پشت آنگه بر و نهاد و شست  
که سپردن منسود آرد بان  
که بوسید پی آید پستان  
تخم چون دزه کرد پاره  
بیش آفتاب روشن او

نزاران شکت در امر بر نیستی  
شود از کرد و داشت مصلحت

که بگستر آید بد این نازنینی  
دنی بیست آن شش تو بر

سج گناه مایب کارش این بود  
درین گفتار جانش بر آب آمد  
چو آمد شب در کشیده اندیش  
شش آن بود روز این مایبان  
شب زندان شدن را چاره کردی

که فاش گفتارش این بود  
که زین اندوه روزش را شب آمد  
که کیر پیش آید شب پیش  
که زندان بود جای آن دلش  
بروز از غم زده شش ره کردی

بودی سچمکه خالی ازین کار  
کسی دیوار دید پے کاه وید



چنان میف بنام خانیه کردش  
که از جان و همت نکانه کردش



ز بس در یاد او کم کرد خود را  
کنیزان کز چو میدادندش آواز  
بگفتی با کنیزان گاه و بگاه  
بخشن از من آگاهی جوید  
خوب بماندن اول با خود ایم  
دل من مسیت بازندانی من  
بخاط سرگرا آناه کرد  
گفت از حال خود دوری در حال  
ز خوش بر زمین در دیده پس  
بگفت سر آساید سپک است  
چنان از دست برودش که پوز  
خوش آنکس کورمانی باید از خوش  
کند در جان چنان جا دلبری را  
هر آرد سپه جو جانش در رک و

بشت از لوح حاسر نیک و بد را  
نمی آمد بحال حاشی بن باز  
که هر سر کز بنباشم از خود آگاه  
بجانباندم اول پس بگوید  
پس آنکه گوش بشنیدن کنایم  
از اینست این همه حسیه ای من  
کجا از دیگران آگاه کرده  
ز خرم نشتر آمد حاشی بن  
نیاه تیر یوسف یوسف یوسف  
بوح خاکشش این حرف است  
که پروان مدس از پدیت جزو  
نیست آشنایی باید از خوش  
که کنی تپه غامد و کی می ده  
ز نیک و بد هر حال از نوی

نه بونی باشدش از خود نه  
نه دل در تاج و نی در تخت بند  
اگر کوید سخن با ما رکوید  
نیار خویشتن را در شماری  
رخ اندر تخت کی آرد ز خای  
تو هم جایی تمام از خود بردن آید  
چو دانم راه دولتخانه دانم  
برین دم گران جانان قدم نه  
نبودی در میان بی نسیم نبودت  
مجمعی اندر خودی بس بود خود را

نه صلی ماندش با کس نه جنگی  
ز کوی او سو سپهر حجت بند  
وگر جوید مراد از یار جوید  
نگیرد پیش غیر از عشق کاری  
ز بود خود برون آید تاملی  
بد و تلخی سپهر مدرون آید  
نه از دولت بود چیدن گران  
قدم در دولت آباد قدم  
بیاش امروز کاین هم نیست بود  
کین سودانی بی سود خود را

حوال یوسف در زندان و خواب دیدن  
خاصه کان بادشاه مصر و پیغمبر یوسف از خواب بار

ز ما هر که دولت مند زاید  
بخارستان بود کلزار کردد

فردغ دولتش ظلمت زواید  
کل از وی نافرمانی تا ار کردد

چو ابرار بگذرد بر تنه کشتی  
چو باد اورد در رود در تازه باغ  
بزدان کرد در این جسم و شاه  
چو زندان بر گرفت ران زندان  
همه از دست دم او شاو کشتند  
بگردن خشان شد طوق اقبال  
اگر زندانی پناه کشتی  
کمربستی بی پامرداریش  
هر جا بر گرفتاری شدی تنگ  
گشاده روشدی او را رضا جو  
وگر بفرستی عشرت شدی تلخ  
ز زردار این کلید زر گرفتی  
وگر خویش پندیدی تنگبستی  
شیدی از لبش تعبیر آن جراب

شود از تمدنش خرم بستی  
فروزد از رخ سحر کل چرخ  
کند زندانیا ز اغتم آزاد  
شد از دیدار یوسف باغ خندان  
زند در دو غم آرد کشتند  
بنا بر نجریشان فخره جلال  
اسیر محنت و تمار کشتی  
خلاصی دایمی از تمار و جوارش  
سوی تدمیر کارکش که سنگ  
ز تنگی در کشد او در دست رود  
ز ناداری نمودی غم شمس رخ  
رعیشش قفل تنگی بر گرفتستی  
بگرداب خیال افتاده جستی  
بجنگی آیدی جنتش ز گرداب



دو کس از محرمات شد آن بوم  
زندان محمدش بودند و سمر از  
یکی شب مریکی دیدند خوابی  
یکی را کرده ده خواب از تماش  
ولی تعبیر آن شب نهان بود  
بویوسف خوابهای خود گفتند  
یکی را کوشمال از دار دادند  
چو مرغی که پوسی شاه میرفت  
چو رو پوسی نه پسندش کرد  
که چون در صحبت شد با ریاضی  
مراد مجلسش با آوردی نمود  
کبوتری است در زندان عسری  
چشش بکنه پسند رنجور  
چو خورد آن بچه مندار دولت شاه

ز خلوتگاه قریبش ماند محرم  
در آن مائکده با بومی هم آورد  
کران در جانش نافتاد تاپی  
یکی را محسب از قطع جایش  
وز آن جانشان با کران بود  
جواب خوابهای خود شنفتند  
دگر را بردر شهر بار دادند  
بپسندگاه عسرو جاد میرفت  
بوی یوسف وصیت نجیب کرد  
بیشتر فرصت گفتار مانی  
کران با آوردی دامن بری بود  
ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
که است این از طریق معدلت  
می از قرآنه قرب شمشاه

چنان رفت آن وصیت از خلیش  
نمال و عده آتش مایوس آورد  
سپه از آنکه ایزد برگزیند  
ره اسپ باب رویش بند  
تا جبهه سوی خود روی او را  
بدیت غیر تار جوش نخ اهد  
نخواهد دست او بر او کس

که در طبع برینا چند لیش  
برندان بلا محبوسی آورد  
بصد رسته معشوق نشیند  
رسمین این آتش کم پسند  
ز نهر کس یک پیمانده خوی او را  
بغیر خویشش محبتش نخواهد  
ایر دانه خویشش خواهد پس

در توکل یوسف بنامی الخی جات و بر آمدن حاجت  
او و ظالمی او از زندان و عسر زیر ممر شدن او

با قضا که ناپسند اکلیدت  
بود چون کار و انجام در چ  
زنانکه دست شنی آن میانه  
بدید آید عیب او را کشوی  
چو یوسف دل خیمه های خود

بر در راه کشایش ناید بیت  
بر پیش کوشش فکر و نظر هیچ  
بفخس هیچ صنایع را کان نه  
و بدیت در کشایش سر می  
بر مدار زشته تیرید می شوند

بجز از دست نماند او را نیامی  
زیند از خودی و بخسردی است  
بشی سلطان مصر آن شاه بیدار  
همه بیما خوب و سخت فریه  
وز اینس هفت دیگر در برابر  
دران هفت نخستین روی گرد  
بدینسان بنروز خرم هفت خوش  
برآند از عقب هفت و در خشک  
چو سلطان بباد از خواب بجا  
نمک هفت تا کاین خواب لست  
بحکم غسل تبسیری ندارد  
چو اندر وی که از یوسف خبر داشت  
که در زندان جای یوسف بر جویت  
بود بیدار و در تبسیر خواب

که باشد در نوایب تنگ کای  
گر کش فیض فضل از روی دست  
بخوابش هفت کا و آمد بیدار  
بخوابی و خوشی از یکد که به  
بدید آمد پیر از خشک و از  
بسان سپهره از پانک خوروند  
که دل بر وقت بر روی دیده تو  
بران محمد که در دوش پیر خشک  
ز سر پیدار دل تعبیر آن خواب  
فرا هم کرده و هم و خیالست  
بجز غم از صن تبسیری ندارد  
ز روی کار یوسف پرده برداشت  
که در حل آفتابین کشته نیست  
دلش از غم خاص این دریا کھنسیا



اگر کوئی بر بکشتیم این راز  
بگفتا اذن خواهی هست این  
مرا چشم خرد ز از روی کوریت  
روان شد جانب زندان جز انرد  
بگفتا کا و وحوش مرد و پساند  
چو باشد خوشه پسر زد کا و فریه  
چو باشد خوشه خشک و کا و غز  
چنین پلهای محبت کانه  
سعد عالم ز نعمت پر برید  
که نعمت می پس خورده کرده  
بناز در پیمان اعطایی  
ز عشرت طال دارانی پست دارند  
چنان نان کم شود بر خوان دوران  
جو انرد این سخن بشنید گشت

وز تعبیر این خواب آوردم باز  
چه بهتر گوید را از چشم روشن  
که از او پستان این راز دوست  
بر یوسف حال خواب شده میان کرد  
باوصاف خودش و صاف حالند  
بود از خوبی سیالت حسوده  
بود از سال تنگت قصه آور  
بود باران و گشت آب و دانه  
وز این صفت سیال و دیگر آید  
ز تنگ جان حشمت از زده کرد  
زوید از زمین شاخ نکا پسته  
ز تنگ تنگد پستان جان سپار  
که گوید آذنی مان و دهد جا  
حریف بزم شاه داد گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
بگفتند که یوسف را باور  
نسخ کرد و پست کوئی شکر است آن  
چو از لب سخن شایسته شنیدند  
وگر باره بزندان شد روانه  
که ای پسر و ریاض قدس بخش بام  
خزما باشو بدین روی دلارار  
بگفتند حس پیم سوی شای  
بزندان پالمها مجوس گردست  
اگر خواهد که من بگردم هم پای  
که آنای که چون نویم دیدند  
سجی چون ز با هم آید  
که جسم روح بود از حس دیدند  
بود کاین پسر شود بر شاه روشن

دل شاه از دشمنی سخن گفت  
کرد به کردم این سخت باور  
ولی کرد خود بگوید خوشتر است آن  
چرا هر دو من باید شنیدند  
بیرو این فرود پیش آن کایه  
سوی پستان پرای شاه نکام  
بیار ازین نکل آن بتا پسر ارا  
که چون من سگ را سگ می  
ز آثار گرم مایه پس گردست  
از غمخانه که اول لب برامی  
ز خیرت بر رخ کفها بر دیدند  
نقاب از روی کارمش آید  
چرا هستم سوزی ندان شنیدند  
که چگیت از خجانت دامن من

مرهش کجانه اندیشگی نسبت  
در آن خانه خیانت نامه ازین  
مرا به که ز تم نعت خراین  
جو افرد این سخن چون گفت باشا  
که پیش شاه یک چرخ گشتند  
چرخه کردند در بزم شاه آس جمع  
کر آن سپهر در یاض جان چو دید  
ز رویش در بهار و مانع بودید  
تی کار از باد برتش کل  
کل گشت تاب باد شکیر  
زنان گشتند کای شاه تخت  
ز یوسف با بخر پاپی ندیدیم  
نباشد در صدف کو هر خیال  
ز نیلین بر بود آنجا نشسته

در اندیشه خیانت پیشگیت  
بجز صدق و امانت نامه ازین  
که باشم در فراسخ خانه خاین  
زمان مصر را که دند آگاه  
همه روانه آن شمع گشتند  
زبان ایشان گشت و چون شمع  
که بروی تیغ بد نامی کشیدید  
حراره سوی زندانش نمودید  
کی از دامن پند در کردش غل  
بایشان خنند جز آب خنیر  
تبر و خنند فرستم تاج و تخت  
بجز خرد و شرفناکی ندیدیم  
که بود از تخت آن جان پاک  
زبان از کذب و دل از قید بسته



رودستانهای چنان زیر پرده  
فروغ را پستیش از جان علم زد  
بجرم خویش کرده آوار مطلق  
بکشانیت یوسف را کنی  
نخست او را بر صلیب خویش خواندم  
بزدان از پشمهای سراقاد  
غم سحر گذشت از حد و حایت  
جفایی که رسید او را رحانی  
هر چه را کاید از شاه کوه کا  
چو شاه این کوه را پس بنشیند  
اشارت کرد که زندانش آرند  
زبان لطف بگرگست خندان  
بمک جان بود شاه نکونخت

ریاضتهای عشقش پاک کرده  
چو صبح را پس از صدق و دم زد  
برآمد زان صدای جصص آهنگ  
منم در عشق او کم کرده را می  
چو کام من ندانم از پیش زاندم  
در آن محنت ز غمهای سراقاد  
بجاش که حال من سپید است  
کنون و آهیب بود از آملای پی  
بصد چندان بود یوسف پیر او  
در کل شکفت و چون چه بنشیند  
در آن سرمه بر آستانش آرند  
کل خندان بستان که زندان  
مقامش نشاید جز بر تخت

در برون آمدن یوسف از زندان و تعبیر

خواب پادشاه مومنون و تدبیر آن کسرون

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| دین در یکس رعیت دین         | کینی بی نیابت عیش شیرین   |
| خوردند پاهای در جسم خون     | که آمد بارخ چون ماه سیرین |
| بختی که پند لعل در سبک      | که خورشید درخشان در سبک   |
| شب یوسف چون بخت از دراز     | طالع صبح گردش کار پزی     |
| خوشد که به بلاب جانش از     | بر آمد آفتابش از پس کوه   |
| تی عطشیم و اگر ام وی از     | خطاب آمد بنزدیکان درگاه   |
| گرایوان شه خورشید اورنگ     | میدانی زمر جاب دو در سبک  |
| دورویه تا بزندان است ما بد  | تختهای خود را عرضه دادند  |
| چه از زین که سیرکش غلامان   | همه در خلعت زرکش خندان    |
| چه از چاکبک سواران سپاهی    | تباری مرکبان با هم میبای  |
| چه از خورشید پیکر خوشنویسان | بهرای و پیرانی پیران      |
| پیران مصر پیران از شاره     | نار آورده هر کس کجاره     |
| تهی دستان با نید شاره       | کشاده هر طرف جیب و کناری  |

چو دین شد سوی سپهر و در  
فراز مرتکب از پای و سرفراز  
بهر جالبهای مشک و عنبر  
براه مرکب اومی فتازند  
چو آمد بارگاهش بیدار  
خروا طلبی ما انداختندش  
ببالای خنروا کیسوں معرفت  
ز قرب تقدش چون شکر نبات  
کشیدش در کنار خورشید تنگ  
بپیلوی خودش رخت نشانند  
نخست از خواب خود پرستید  
دزدن پس کردش از سر جا سو آید  
جواب و کفن مطبوع کفش  
در آخر گفت کاین خیالی که دیدم

بکلمتهای خاص سپهر و اند  
چو کوی کشته در زرد و کمر غرق  
ز سر سو بدرهای زرد و کوه سر  
که ارا از کد استی میرمانند  
فرو و آمد ز رخس تر ز رفتار  
بیاندار سرفراز او خنندش  
بر اطلبی چون کردون معرفت  
بایستقبال او چون نخت نبات  
چو سپهر و کلنج و شمشاد کلنج  
بپریشهای شش ماوی سخن راند  
در آمد لعل نشینش تقیر  
بپریشدش ز سر کاری و جاپ  
چنان کامداران کفش کفش  
ز تو بپیران روشن شنیدم



چو پان تدیر آن کردن تو نیم  
بگفت باید ایام منراخی  
سادی کردن اندر هر دیاری  
بناحسبک خارا نرا باشند  
چو از دانه شود آکنده خوش  
پس نمانا خوشه را زان رسته برتن  
چو که در خوشه در خانه در بختی  
بر در کس برای روز رسته  
ولی هر کار را با کهنی  
بدانش غایت آن کار داند  
ز هر پیری که در عالم توان یافت  
بمن تفویض کن بند بسیار کار  
چو شاه از وی برید این کار سازی  
سپه را بنده منرا مان او کرد

غم خلق و هجران نمودن تو نیم  
که از تو نم نیست در ترا سپه  
که بود خوشی ترا از کشت کاری  
ز دیده خوش نشان دانه پند  
نهند همسپهان از بهر تو شه  
که باشد بر رخ خصماں سماں برین  
باید روزگار خست و سستی  
بقدر رحمت خود زان دهنه  
که از دانش بود با وی دلی  
چو داند کار را کردن تواند  
چو من دانا کهنی کم توان یافت  
که نماید دیگری چون من بدیدار  
بلک مصر و ادس سپه فزای  
زین راعصم میدان او کرد

بجای خود تخت زرشانمش  
چو پامالای تخت زرنهادی  
چو زرقی بر سپه میدان زایوان  
بهر جانب که طوف اندیش بودی  
بهر کشور که بگذشتی سپوازه  
چو یوسف را خدا و او این بندگی  
غزیر مصر را دولت زبون گشت  
دلش طاقت نیاورد این خلل را  
زین روی در دیوار عزم کرد  
نه از حاجه سیریش خانه آباد  
فلک که در هر روز گویند  
کی را برکتش چون خور با فلک  
خوش آن نامهربان کاری  
نه از اقبال او کردن سر از

بصدعت غزیر مصر خواندش  
جهانی ز تختش سر نهادی  
رسیدی بکج جاوشان کویا  
جنیت کش تراشش پیش بود  
برون بودی سپاسش از ما  
بقدر این لبندی از جنیت  
لواج حشمت او سپهر کون گشت  
بزودی شد هدف تیر اجل را  
ریا در بحر یوسف پست خم کرد  
نه از اندوه یوسف خاطر ازاد  
درین محنت سپهر کاروی آید  
کی را فکند چون سایه بر خاک  
که از کارش کمره استسای  
نه از او بار او جانش کدازد

در اوبار زینجا و اقبال یوسف علیه السلام

دلی کرد لببری نماند باشد  
غم دیگر بخیر دامن او  
اگر کرد و جهان دریای اندوه  
از آن غم دامن او برگردد  
اگر حش طرب سازد زمانه  
فرو چید از آن حش طرب رسد  
زینجا بود مرغ محنت آسنگ  
در آن روزی که دولت یار بود  
غزیش بود بر سپریا که کشته  
همه اسپاب عشرت جمع شد  
غم یوسف ز جان او نرفت  
در آن وقتی که رفت از پسرش

ز مرثادی و غم از اوباش  
نگردد و شوی پیر امن او  
بر آرد مرجهای غصه چون که  
زانند و سپه که دارد بر کوه  
دهد رو عیشهای جاودانه  
نخو لهد کم غم او کس بری  
جهان چون خانه مرغان برو  
حریم خانه چون کلر اربودش  
نماند بود رخسار پیرو  
رضی او خست چون شمع شد  
خدیش از زبان او نرفت  
نماند اسپاب دولت از پسرش



خیال روی بویست یار او بود  
بیادش روی در ویرانه کرد  
نه میخورد از این اوق و نه میخفت  
غش آن که نخت بر خوردار بودم  
ولی سپی بار آرزو سرمان دیدار  
از این دولت چه چشم ساخت محروم  
بشب نهمان بزندان برو می راه  
بروزم ز نکت غم از دل زدود  
منم امر و از نهین دور مانده  
ندارم زو بحسب در دل خیالی  
خیالش کرده چون زنده مانم  
میکنند این حدیث و آینه  
چو آه دایم دود آتش  
ز خورشید جرات سپیدکای

این خاطر افکار او بود  
وطن در کج محنت خانه کرد  
ز دیده خون همی بارید و میخفت  
درون یکت پیرا یار بودم  
جانش دیدمی هر روز صد بار  
بزندان که دشمن محروم و مظلوم  
تا شاکرد می آن روی چون ماه  
در دویوار آن منبر که بودی  
بدل کجبه تن ز بخور مانده  
وزو خالی نیم در هیچ حای  
که در قالب خیال او سیت جام  
راه آتش بگرد ما میسند  
بفری پشندی چه پشیمان  
بنود می پشیمان ترش پشیمان

نبود آن ترکش مالای پیر  
خندش را گر آن مانع نکشتی  
زمرگان دمیدم خواب بخت  
چو بود از تاب دل سوزان تب  
می شپت از رخ آن خواب کوی  
چو زان خواب رخ را غازه کردی  
بروی کار ما و روی دلم شد  
کوی کندی با رخ روی کلگون  
دینچی هر کی بودی دو آه  
کهی سینه کهی دل میخراشید  
هی زور سپهر زان کف دست  
بهر دست عیسی در خرم من  
چو باشد آفتاب خاوری بار  
بدل چو من بر کوشی مشت

فلک را از خدنگ او سپرد  
رضند و وفک پر کنشتی  
یکو خواب خون ناب بخت  
مره می بخت آبی بر لب او  
از آن خواب به بودش شیخ رو  
بدل عقد محبت تازه کردی  
بجز خنجر کابین آن عفت  
چو چشم خود کشت جسمی خون  
کوشتی از غش خط نجاست  
ز جان خرقه شس جان برتیر آید  
پس از رنگ نیلوفر می بست  
کز او خورشید شد نیلوفر من  
مرا نبوده از نیلوفری کار  
بسازش کز خاییدی گشت

گفتش که مگر نگاری داشتی عار  
از آنکستان خویش خانه کردی  
درون نامه حرف غم نوشتی  
ولی زان نامه مرگرو استانش  
فراوان پالسا کاروی این  
جوانی تیر کشت از خرچ پریش  
بر آید و شب بسنگاه برچید  
کز آن کشت زراف از تیر قتی  
نباشید یاد پسری را درین باغ  
سیاهی را پر شک از کشت  
بشادی زیر این ساق کج این  
چون نامد ارگشت از نامه سیدی  
ز منگ پستان مگر بود چشم غم  
بروی تازه چون گل هفتش افتاد

نگار کشتی از آنکشت افکار  
رنگا فوری کف خود نامه کردی  
بزون نیس حرف چیزی کم نوشتی  
نخواندی دلبر نوشته خواش  
ز جبران پنج و تیماروی این بود  
برنگ شیر شد موسی چو شیرش  
بشکستان او کافور بارید  
جای زراف شد بوم آشیان کج  
کز نیپان بوم سیر و خانه زراف  
ز زکس زار چشمش ما سینه رت  
سینه می بودیش چشم جهان پن  
چرا رفت از نیپاسی در سفیدی  
که باشد کاهند و بار کونه  
شکر در صفحه پیریش افتاد



زنا ز آن چمن که مشکندی در بارو  
نذار و کس درین بجز کهن نیاد  
و سگ که با بودی و رسوب  
پس پشروش ز بار عشق خرم شد  
نه پسر نی پای بود از بخت دارون  
درین نمده خاک از خون دم  
بیت خرم از آن بودی پشیش  
بسر بردی درین محنت و پسال  
نه از حلهای اطلبش دوش  
معتل کردن از طوق مریح  
بزر بچید و از خاکش نهالین  
بهر یوسفش از خاک بستر  
بیاد او بزیر روی خستش  
درین محنت کران کشیده گفتم

فداش چون سپهری ناز ببرد  
که گیرد آب چمن جنبش باد  
رخ چون آب او چمن غروب  
پیشش چون صفت هم از قدم شد  
ز بزم وصل سپهر حلقه بیره  
چو شد پرمایه پیش کم  
که جیتی کم شده پرمایه خورش  
پیشش را پسته می بارش ز خلال  
سبک از دانهای کوی سرش کوش  
مع اعارض از زلفش برقع  
عذار ناکش را خشت باین  
به از مهد حریر جو رگستر  
مربع با پسته بود از همش  
ز بخشش گوهر صد و اینم

زخمی سیر و پست بر زبانش  
در آن وقتی که گنج پسیم و زرد  
ز سر کس قهقهه یوسف شنیدی  
دیانش را چه در جی از کوه سیر  
برین شش که بودش کاسیست  
به شمعین جابرسکی گشت خرسند  
خبر کو این ز یوسف لب بستند  
گفت آن کز لب هر صحرای  
بران شد تازی قوتی ره باز  
که چون افتد که کاسی بر آس  
ز جی چاره آن از پافت او  
ز خزان صومل جانان بازمانده  
بناشد قوتی از بوی بایش  
کهی با بوزوی را از کوبید

نبودی سیر او آرام جانش  
مرا از اجهت پر زرد کور داشت  
بیای او زرد کور کشیدی  
لب لب ریختی از کوه سیر  
شمار پسیم و زرد کور می د  
بران از لیلیت حرماش که پند  
پس زاری خاموشی شنیدند  
ز یوسف یافتی قوت از ده گوش  
گند در راه یوسف خانه ساز  
پذیرد قوت قوت از پستاش  
ز نام خستیم از دست او  
تو اعی شش او ناپازمانده  
نیابد قوتی از پیک دیارش  
که از مرغی نشانش باز جوید

چو پند رسد روی بر سر کند  
بوسه پای او که شکر مایست  
و که سیلانش از راهی سواره  
شود حرم خاک و کدر هوش

برویش از غم غربت عبا ری  
بشود که او کو زبان دیار پست  
بر آید بودش تاب نظاره  
نشیند خوش با او از پیش

غم خانه ساختن ز لیلی دوراه کز یوسف ازنی چه او اند  
سپاه او تلی شدن و داد مردن از دست فراق

ز لیلی از تنهایی چو جان کماست  
در و کردنی بستی حواله  
چو کردی از جسدایی ناله آغانه  
چو از سحر آتش اندروی گرفت  
در آن بی بیت بود افشاده خسته  
ولی از ذوق عشقش حواله بود  
بر آخر دشت یوسف یوزاوی  
نگاه و رایتی چون سپهر فروز

براه یوسف ازنی خانه خوابست  
چو کویستار پر سنیر یاد نامه  
جدابر خا پستی از سرنی آواز  
ز امش شعله در همنی گرفت  
چو صیدی تیر با کردش پسته  
بر همتی کوی نیشکر بود  
سپهر اندازه کرد و در همنی  
ز شب بپسته نمران مصله برد



ز نور و حکمت اندوی شانه  
که بزجوش چرخ از دم او  
بهر شیمی مالمی بسته از زر  
بزرخم سیم چو سبک خار چستی  
اگر غش بریدی درنگ و دو  
گذشتی در نکار پستان نخر  
گرش میدان شدی از شرق باغ  
اگر کردش نه زو پاپس شیدی  
براه از چشیدی بر قطره از زنی  
بخری رفتن چنان خوش بودیش  
چو کبخی بود از کوه سر روانه  
بر آخر گزشتندی رام و فروتن  
بدادیش از در او روی با سن  
میستای چستی در هر شب با کنگا

برابر چون شب و روز زمانه  
عقل در کاسه بدر از نسیم او  
ز نیش اختر خشان میسر  
ز سر ماه نوش پیما رحمتی  
بچرخ اندر شستی چون نه نو  
پران از بھلوی نخر چو تیر  
بیک جتس بریدی گرم چو برق  
بگوش با صبر کی رسید  
نزدیدی بیک کفایت از روی  
چو آن کرد آید از قطر با سیل  
بری ز اسب ما زمانه  
گرفتی خندتش که دون کبرون  
بطل ماه آب از چشم خور  
چو ش از سپید و کنگا کاه

ز شعر خیمه دار شب به و پیا  
ز سپهره سپهر خوان مرغان گری  
دو پیکر بود از تریش شاپ  
چو یوسف در رکابش با گوی  
کشیدی زیر بان او صهیلی  
به جاهر که بشنیدی صهیلیش  
شاهان سوی آن شاه آمدندی  
ز لجنینه چون آرزوشیدی  
بجرت بر پیر رانش شستی  
چو بی یوسف رسیدی خلی از راه  
که اینک در سپید از راه یوسف  
ز کجاستی از یوسف در اینان  
بدل زینت به پندید و عشم  
همه نرسد که آن دله ار کرد

پی جو کردیش آما ده جمال  
که با پشنگ از جوش چون زانه چری  
رکاب از هر طرف تا بان هاک  
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی  
که رفتی هر طرف اضعاف می  
نبودی حاجت کو بر رحلیش  
چو سیاره پی ماه آمدندی  
از آن فی نسبت غم مرو خیزی  
خروشای بر کینه کار شستی  
بطرفش که دکان گردندی آگاه  
بروی رشک مهر و ماه یوسف  
خی نامشان ای نامینان  
که ناید بوی یوسف در عشم  
جهان پر نماند تا آرز کرد

بهر محفل که آن جانان شنید  
چو یوسف در رسیدی مگر  
بگفتی که از یوسف خبر نیست  
بگفتی در فریب من مگو شنید  
پیش شاه ملک جان توان داشت  
نیمش باغ جانرا تازه دارد  
چو جان را تا زکی همه آه کرد  
چو کردی گوشش آن سیر آهجو  
زدی افن که من عریست دوم  
نباشد پیش از نیم تاب دوری  
ز جانان تا پنجه مجور باشم  
بگفتی این پیش او فادری  
ز جام خودی از دست رفتی  
در آنجی چو دم از جانان تاب

شمش در مشام جان شنید  
کزین در دل افشادی شکوی  
درین قوم از قدم او اثر نیست  
قدم دوست را از من بسوی شنید  
قدمش را چه پان به پان توان داشت  
نه تنها جان جهان را تازه دارد  
از آن جان باره کس آگاه کرد  
ز چاهوشان صدای دور شود دور  
بصد محنت درین دوری بسوم  
نجوم دوری آلا آن خبر بسور  
سماں بسته که از خود دور باشم  
ز خود کرده فراموش او فادری  
چنان بخود در آن نی بست رفتی  
دمیدنی خاستی افغان فریاد



بدین دستور بودش روز کاری

نبودی غیر از پیش کار و بار

گرفتن زین امر راه یوسف و داد زدن در محروم شدن  
وزاری کردن او در آن حالت و شکستن بت را

ندانداش تبدیل نعمت  
دو دم نبود بیک مظلومش آرام  
جو باید بوی گل خواهد که کند  
زینجا کرد بعد از زره نشینی  
شبی پریش آن بت بز زمین  
بگفت ای قیله جانم حالت  
ترا عزیز است که خان می پرستم  
بخشم خود بپس رسوا میم را  
زیوسف چند باشم مانده مجبور  
مرا هیچ وقتی و وقتی  
بده کام مرا چون می توانی

قرآنی صراحت و پناحت عبت  
بهر روزم در بر تخت کام  
چو نیند روی گل خواهد که کند  
موی دولت دیدار سپینی  
که عمری در پریشش کارش این بود  
پریش در عبادت پامالت  
برد شد که پریش ز دستم  
بخشم بازده بینایم را  
بده چینی که رویش بنم از دور  
بخزد دیدار یوسف نیت کامی  
چو دادی کام من دیگر بودا

درین حال سخت میسند چندان  
چهره است ایکنه نابودن ازین به  
میگفت این در بر سر خاک میکرد  
چو شاه خور تخت خاور آمد  
برون آمد لحن چون کدایی  
بر سپه داد خواهان داد برداشت  
ز پیش بر آسمان میشد ز سپهری  
ز پیش بر گوشه نیر و زمره جای  
کس از غوغای جال او نرفتند  
ز نو میدی دل صد باره گشته  
ز درد دل هفتان میکرد و میرفت  
بخت خانه خود چون بیله آورد  
به پیش آورد آن سپیکس نسیم را  
که ای سپیکس سوی غوغایم

درین میخیم پند چندان  
ره نابود نمودن ازین به  
ز کوه خاک را فناک میکرد  
صهیل اقبی یوسف بر آمد  
گرفت از راه یوسف سخن بی  
ز دل ناله ز جان سر میاد برداشت  
نفیر چای طسیر فو اکوی  
صهیل مگهان باد پای  
بحالی شد که از آکس منیاد  
ز کوهی نهری آواره گشته  
ز راه آتش فشان میکرد و میرفت  
دو صد شعله بیک مشت فی آورد  
زبان بکش دست کین الم را  
بهر راسی که باشم سبک راسم

شد از خیم تو راه تنگ بدول  
بیش روی تو خجسته بودم  
مگر نه از گوت هر گامی که خیم  
تو پیشکی خواهم از تنگ تو زمین  
بگفت این پس ز خیم پیشکاره  
چو شکستش بحالای و چستی  
ز شعلت شکستش چون برود  
تصریح کرد و در بر خاک نماید  
که ای عشق ترا از زیر دستمان  
اگر نی عکس تو برت قنادی  
دل تگر بگه خود خراست  
کپی در پیشت اشاده پست  
اگر رو در بت آوردم خدیما  
ملطف خود جفتی من ساپوز

پنزد که از تو که بکم پیشک بدول  
بسر راه و بال خود سپردم  
ز کام مرد و عالم دست شستم  
بسکی که قدرت سنگین  
خیل آساکشش پاره باز  
بکارش زان سنگت آمد درستی  
با چشم و خون دل و جویست  
بدر کاهند ای پاک نماید  
تبارت کران و بت پرستان  
بیشبت کسی کی سپر نهاد  
وزانش منگنی در بت پرستان  
که گوید بت پرست ایزد پرست  
از ان بر خود جفت کردم خدیما  
خطا کردم خطای من ساپوز



پستاندی کوهه پناپی ازمن  
 من به چنگه ازمن پستاندی  
 بحسبم لاله ازباغ یوسف  
 گرفت افغان کنان ما برش پیرا

ز بس راه خط پایی ازمن  
 چنان کرد خطی از من شای  
 بود دل فارغ از دواغ تا پخت  
 چو بر گشت از آن بر بصر مای شاه



که پاکانم شراخت بند  
بهرق بنم پیکر محتاج  
که بر حال من بیدل بخشای  
چو جاگرد این سخن در گوش یوسف  
بجا بگفت این تسبیح خوان  
بخو تخانه حسن من آور  
که تا کشیده از حالش بریم  
کزین تسبیح چون شوشت کرد  
گوشش دروی نه دامن گیر باشد  
دو صد جان خاک دریا بند شد  
فروغ صبح صدق و ادخوان  
شود صبح صادق را شبانه  
نه چون شما در دور این زمانه  
ز غنم کم که گدایار بگفت

ز دل و عجز کردوس پر گفند  
نهاد از غنم و جاه پیر حاج  
دری بر روی من از لطف بخشای  
برفت از سبب آن موش یوسف  
که بر دوازدهمین من تاب تو ازار  
بجولانگاه حسن من آور  
درین ادمار و اقبالش سپهر  
عجب نادم که تا شیر عجب کرد  
کلاش را کی این تاثیر باشد  
که در یاد ما بماند با کفای  
مرد و قصه کم کرده را همان  
مرد و راه جهادش ترور  
که بیچویند بهر زمانه  
اگر ز دست صد کس بر پست

ز دیار زرش صد پیش برت

تظلم کردن از وی سزاه گویست

ماز یافتن زین در خلوتگاه یوسف و قضا حاجت او

از آن خوشتر چه باشد عشق

که کرده یار نیک اندیش عاشق

بخلو نگاه رازش باز یابد

رماشک سپینه بی آزار یابد

بیش از نشیند راز گوید

حکای پیشین باز گوید

ز غوغای پیه چون نیت یوسف

بخلو نگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از دکای کانه

بخوی نیک در عالم پیش

سپاده بر در اینک آن زن

که در در مکتب راشد عنان

مرا گفتی که با وی باشم آه

بهر امی رپانش تا بدرگاه

بکش حاجت او را روان

اگر در پیش است آزاد کن

بگفت از نیت ز اینان که نیت

که با من باز گوید حاجت خویش

بکش خستش ده تا در آید

حجاب از حال خود هم حرکت بد

چو خست یافت همچون ذره ز قاص

در آمدش دمان در خلوت خاص

چو کل خندان شد و چون غنچه و شکفت

دنان بر خنده بر لب و دهان



زین خندیش بسیف عب که  
بگفت آنم که چون روی تو دیدم  
فشاندم کج کوسه در بهایت  
جانی در غمت بر باد و اوم  
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش  
چو بسیف زین سخن دست گویت  
کفش ای لحن این چه چایت  
چو بسیف گفت بادی ای لیا  
شراب چو روی زوار و شورش  
چو باز از چو دست آید بخود باز  
بگشا کوجو اپنے و حالت  
بگشایم چرا شد سپر و نارت  
بگشایم چشم تو بی نور چو پست  
بگشایم کوز و سپی که بودت

از نام و نشان و طلب کرو  
ترا از جبهه عالم بر کردیم  
دل جان قف کردم در سوت  
به این سپری که می نپی فادوم  
هر یکبارگی کردی فراموش  
خرم کرد و بروی زار بگرت  
چو حالت به بینان در بهایت  
فت و از پانچ بیانی لیا  
برفت از لذت آوارش از روش  
حکایت کرد بادی بسیف آغا  
بگفت از دست شد دور از دست  
بگفت ز بار بحر جا بکند ارت  
بگفت از نس که بی تو غرق نیست  
بفرق آن تاج و کیمیمی که بودت

گفت از چمن تو هر کس سخن راند  
میروز را نشا را پیشش کردم  
نهادم تاج حشمت بر سپرد او  
نماید از پیسم و زرخیزی بدستم  
بگفت حاجت تو صحبت امروز  
گفت از حاجتم آرزو جانانی  
اگر حسن شوی از آبسود  
و گرنه لب ز شرح آن بر بندم  
تو گفت آن کان شست  
کز آنش لاله در میان میشد  
که هر حاجت که امروز از تو دهم  
گفت اول حالیت و جوانی  
و اگر چشی که دیدار تو پسندم  
بجانبانید لب یوسف دعا را

ز صفت بر سپرد من که فرشته اند  
بگو سر پایش با پیشش کردم  
گرفتم این از خاک در او  
کنون دل کنج عشق اینم که دستم  
ضمان حاجت تو کفایت امروز  
نخواهم بنهر تو حاجت را احسان  
بشرح آن کشایم از زبان  
غم و درد در بر خود پسندم  
بان معیار ارکان نبوت  
لبا پر خلت از رویان سیدش  
رو اسپازم روانی که تو انعم  
بدانگونه که خود دیدی و دانستی  
کلی از باغ چنار چو پسندم  
روان گرد از دواب آب بقارا

جمال مرده اش را ز ندکی و با او  
بجوی هفت باز او را بش  
بجا و نش بر این شکرتان  
سیدی شد ز مشکین طره اش دو  
خم آن سپرد و کندش درون  
جوانی پریش را گشت باله  
جمالش را سپرد کاری در کرد  
دگر ره یونفش گفت ای کجوی  
مرادی نیست که عین از غم  
روز اندر تماشای تو باشم  
غم در پای سپرد بندت  
نم هر دم دل آن کار خود را  
بگشت خود که تر مرده است و در غم  
چو یوسف این تنگ کرد از و گوش

رخش را خلعت فرخندگی داد  
وز آن شد تازه گلزارش  
صبحش آشکارا شد شب تار  
در آمد در سپو او ترکش نور  
شبح از تفرقه خاشاکش روین  
پس از چیل پاکی شد تیر و پاله  
ز عجب بیشتر هم پشتر شد  
مراد دیکرت که نسبت بر کوی  
که در جنس تو که وصلت نشیم  
شب سپرد بگفت پای تو باشم  
شکر چه کنم ز لعل تو بخندت  
بکام دل به بینم کار خود را  
دستم از چشمه بر صحبت غم  
زمانی پر پیش افکند خاشاک



نظر خنوب بودش اشطاری  
میان خواست حیران بود و ناخواست  
پیام آورد کاشی شاه شه فک  
که غم ز زنجیرا چو دیدیم  
ز موج کجایی آن عجز کوشش  
دلش از تیغ نومیختی تخم  
تو هم عقدیش که جاوید می شود  
ز عین عاطفت یا بی نظرها

جواب او نهی گفت نه آری  
که آواز چو بربیل بر رخسایت  
سلامت میرساند از دو پاک  
بجو خض نیار او شنیدیم  
در اندک بحر جفاش بر جوشش  
تو بالای عرشش عقد بستیم  
که بگشاید بان از کار او بند  
شود و زاننده را عقدت کهرها

**عقد نکاح بستن یوسف زلیخا را با هر خداوند غوثان**

چو فرمان یافت یوسف از خداوند  
اپس انداخت جنتی چو پروا  
شده مصر و پسران ملک را خواند  
بقانون خلیل و دین یعقوب  
زلیخا را بعت در خود آورد

که بند و باز زلیخا عفت سپوند  
نهاد اسپاب جشن اندرین  
بخت عذو صدر جاهش اند  
باین جمیل و صورت خوب  
بعقد خویش گنجا کوه آورد

نثار افشان بر بومه تا بامی  
بر بیم معذرت یوسف با خاست  
ز لیخار با پریش ساخت دشت  
پرستاران همه پیشش دویند  
خروش از جمال دلفریش  
چو نای سومی مردم یافت آرام  
عروس نقاب عنبر بست  
بغیر وزی برین منیره طام  
فلک عقد ثریا از بر او بخت  
جهاز اشعرب شد پرده زو  
بخلوت محرابان بانم نشینند  
ز لیخار منظر در پرده خاص  
که این شنید که بر لب دیده است  
شود زین تشکی میراب یانی

مبارک باد گوشه و سپاس  
بمجلس حاضر در از اعدا حاجت  
بمجلسخانه چشمش فرستاد  
پروانه سر همه پیشش شدند  
بزرگش جا بهاد او اندر نیش  
بمهرگاه خود درو کسی کام  
زرافشان پرده بر روی زمین  
چراغ افروز شد کیتی ز بزم  
شفق آفتاب ترا با کوه سخت  
دران پرده جبینی را ز پرده از  
بروی غیر مشک برده بستند  
دل او از طربش در پرده زین  
به پیدار است یارب یا بخت  
نشید از دلش این تابانی

کمی پر آب چشمش ز اشک شاد  
کمی کفشتی که من با وز مدارم  
کمی کفشی که لطف و پریت محبت  
درین اندیش خاطر در کفش  
زنا که دید که در پرده بر خاست  
ز لیلی زلفش چون بروی آید  
برون برد از خودش شراق آواز  
چو یوسف آن محبت کیش دید  
ز جنت جای بر تخت زرش کرد  
ز بوی خود بهوشش آید بازش  
بان روی کردی سپت دیده  
چو چشم زداخت روی دیدنی  
چو روی جور عین مطبوع و مایل  
نظر چون یافت بر دیدن قرارش

کمی بر خون زیم نامر ادب  
که خوش کرد بدین روزگارم  
ز لطف دوست نو میدی جزا  
کمی خوش بود آنجا که نامش  
همی بی برهنه نزل با بیست  
تا شامی خوش پی در پی افتاد  
ز نور خورشام پیا به شد دور  
ز دید از خود آن نوجوشش دید  
کنا ز خویش با لبش پیش کرد  
به پداری کشید از خواب نازش  
وز دمیوه عسری در میده  
بان نقش صن بر روی دید  
ز چش از همیش شاطره مغزول  
عنان کش شد سوی بوس و کسار

1



بدو گفت این که ناپخته چون ماند  
بکشای عزیزم پس بید  
براه جاده اگر چه تیر ترک بود  
بطفلی در که خوابت دیده بودم  
بساط رحمت کتیر نه بودی  
زمر کس داشتیم این تقدیر ایس  
بجده الله که این لغت دانت  
دو صد بار از چرخیم خوردم  
چو بپشت این سخن از آن چرخیم  
بدو گفت ای پس از جویش پس  
بگفت آری ولی معذور میدا  
بل شوقی که پایانی نبودش  
تراشکی برین نیست که پستی  
شکبانی نبود از تو حسد من

کل از ما چو مشکه چون ماند  
ولی او غنچه باغم نمخت  
ولی در کامانی نیست که بود  
ز تو نام و نشان پرسیده بودم  
بمن ایفتد را بسپرده بود  
ز بر کونمرم پس نول ایس  
که گوته ماند از آن دست نیت  
تو بی اشتی تسلیم کردم  
شوند از آنش مهر بر مهر  
نایس از آنچه محبتی ازین پیش  
که من بودم ز درد جاشتی زار  
بجان دردی که درمانی نبودش  
کز دستم خزانید شور و پستی  
کبش ایمان نسوی بر بدن

ز جرمی که کمال عشق حسیند

کجا معشوق بر عاشق سپید

سینه کردن محبت بر لویف دوستی زینی و پندار خانه محبت تا او در صحن

بصدق آنکس که ز دور عشق کام

بمعشوقی بر آمد حسرتش نام

که آمد طریقی عشق صادق

که نامد بر پیش معشوق عاشق

زینجا را چه صدقی بود در عشق

که یکسر عمر خود سپرد در عشق

بطبعی در که اجبت باز بودی

منورش لعبت سال پیا بودی

پی بازی چه کردی چه پاری

بنودی بارش خرقه بقاری

دو لبست را که پیش هم نشاندی

یکی عاشق است که معشوق خواندی

چو پیت چو پیت از پت لایست چنتا

ره در پیم نیت و حاجت بشنتا

از آن جوانی که دید از محبت پیدار

برام عشق لویف شد گرفتار

سواهی ملک خود از دل بدر کرد

ملک مصر آنک سپهر کرد

زخمش خود بشهر لویف آمد

نه بخر خود بخر لویف آمد

جوانی در حین سال او پسر بر

بامید وصال او پسر بر

پرسری در منتی وی ایفا

بگوری بی تماشا می وی ایفا

پس از پسری کوینا و جوان شد  
وز این در سوایش زیت تبارت  
چو صدش بود پس زون از نیت  
دل یوسف بهر شش چنان کم  
چنان زور راه دل آن لقمه شین  
بگرد خاطرش کشتی رضا جوی  
ز بس کشت طرب را آب دوی  
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت  
چنان خورشید بروی آستین کرد  
بلی در بوشه عشق محبازی  
چو خورشید حقیقت کشتی طالع  
کشتهای حقیقت در وی آویت  
شبی از چنگ یوسف شد گریز  
چو ز دوست از نهاد در و من او

بهر وی آن جان هجران شد  
بدل قید و فاش زیت تبارت  
جان سر کرد در یوسف پر ایت  
که می آمد از آن دگر میش شرم  
که کی حاجت نماید از وی کیش  
لبش بر لب نهادی روی برده  
یا بش در بدم حاجت شاد  
ز خورشید حقیقت بر تو انداخت  
که یوسف را در و چون دره کم کرد  
که شش عمر در مانع که در ای  
نمودش هیچ پیش دیده مانع  
ز هر چنان ناگزیرش بود که گریخت  
خلاصی است از او امان و خیر  
رشتن چاک شد پر امین او



ز لیلی نخت کرمن بر تن تو  
درین کار از تفاوت بی بر ایم  
تو هم هر چه کنم اکنون دریدی  
چو یوسف روی او در بندگی  
نام او ز زرکاش نه پخت  
چو کاخ آسمان فیروز خستی  
پراورش و کار از فرش تا سف  
ز روز نهش نورخت تابان  
ز عالی سر فغان چشم بدو  
ز عکس شمشیرش خور برده مایه  
وین آب کلک نیکو جان  
به شای از آن مرغی نشسته  
میان خانه زلف خنده سختی  
دو صدش بدیع نخت دردی

دریدم پیش ازین بر اسن تو  
به پیر اسن دردی دست بر ایم  
باید اشک خانه من سپیدی  
وز آن نیت دلش رازندگی دید  
نه کاشانه عبادتخانه خست  
زین از لطف وضع ابر هشتی  
همه پیش را برو فکر و نظر وقت  
ز در با قاصد دولت شتابان  
مقوی طاق چو ن ابروی حور  
مجال از روی درون خانه سایه  
ز نخت پیمان دیوارش در حان  
ولیکن از نو هفت اربسته  
ز زلفی ز بیم ناب بخشی  
مزار آویزه در آویخت دردی

زینهارا گرفت از مهر دل پست  
بدو گفت ای بانواع کرامت  
در آن وقتی که میخواهد می سلام  
ز لعل و زریلی سپهری در رود  
کنون هر ستم بی شکر عطایت  
در بوشین پی شکر خدای  
تو آنکه پاستت بعد از فیرتی  
بچشم نوزرت نوزادوت  
پس آن سهری که ز سر غم چنانند  
زیجی ستم تو فین است  
در آن خلوت پرامنی بود جز پند

نشاندش بر فراختت و بست  
مرا شمرنده کرده تا قیمت  
عبادتخانه کردی بنام  
مرا از زینت که امکان داشت کردی  
عبادتخانه کردم برایت  
کردار می بجز بر منی عطا  
چو آنی داد بعد از ضعف و پیری  
وزان بر رخ در رحمت کشاوت  
تبریک وصال من رساند  
نشسته بر سپهر یادش می  
چو صل یوسف و فضل خداوند

در وقایع یافتن یوسف علیه السلام و زاری زینبی

زینبی چهرت که آنکه نکنجستی  
کشاید شکاه وصل حسنی

کشیده شاه دولت در آغوش  
نذیرده خاطرش از غم غباری  
که ناکه باد او بار پی براید  
در آید در ریاض وصل پستخ  
زینجا چون زینسپت کام دل میت  
بدل حسرم بخاطرش برود  
تا مدعی یافت ایام وصلش  
پیاپی داد آن نخل بر بند  
مراوی از جهان در دل نبوش  
پنهان دیو سفت سپر محراب  
پیر را دید با ما در نشینت  
نداکردند کای من ز زنداریا  
ز ما خواسی بر آب و گل مستم نه  
چو یوسف یافت پداری از آنجا

کند اندوه بجران را فراموش  
بشادی بگذرانند روزگار پی  
سموم محسب را کاری براید  
درخت آرزو را بشکند شاخ  
بوصل همیشه آرام دل میت  
ز غمناجی جهان آزاد می شود  
در آن دولت نصل بگذشت پست  
زینسر ز نبل من ز زنداریا  
که بر خوان ام جاسل نبوش  
ره بیداریش ز در نزن خواب  
برخ چون در نقاب نور بسته  
کشید ایام دوری ز در بستان  
نیزتگاه جان و دل مستم نه  
بهیلوی نیجا شد ز محراب



حدیث خواب بروی سبک د  
ز خوابش ما خیال دور می بکنند  
ولی بریعت ز طور خود بروش  
قدم زین تنگت ای از برداشت  
متاع ایس ازین دیر فابز  
که ای حاجت رومی سپند  
بفرستم تاج اقبالی بختی  
دلم زین کشور فانی گرفت  
مرا فارغ رس رایس بخود  
نکو کاران که راه دیر گرفتند  
برون آرزمش را و پشم  
زینجا چون شیند این مغز واری  
یقین و اینت که روی آن دعا را  
نیاید از کان او چند گنی

وزان مقصود را بروی عیب کرد  
بجانش آتش مجوری کفخت  
بتیم تقابرتش فروش  
رفیخت پیرای را از برداشت  
بخراب تقابست دعا باز  
بسر ایند نه تارک بلند  
که هرگز نبی تقبل اندا و پی  
ز تیر چرب سبانی گرفت  
مشال شای ملک ابده  
بقریب و منزلت پیش گرفتند  
بغزوت ایشان پشم  
بدل زخمی رسیدن سخت کاری  
از کرد و بزودی آشکارا  
که در هایش آن فت در کنی

قدم در کلبه زدیتره و سنگ  
بیکردار بنم دوری سپهر  
ز شادی طاق و بانزده و غم  
که ای درمان در در دناکان  
مرا خاطر سر نامرادی  
مفتوح آورد نامی بسته  
خلاصی بخش مجوران زانزده  
گرفت رول افکار خویشم  
ندارم طقت سحران یوسف  
نخو هم چنانش زندگی را  
نهال سمری بکیت بی او  
بقانون و فانی کو باشد  
اگر با من پارتی سمر او را  
نخو هم که زو کیستیم

کش و از یکدگر کیسوی شبر کن  
همی مالید پر خون چهره بر جان  
ز دیده اشک می بارید میگفت  
بمهر هم سر قد و وز پنیه چاک  
کش و شد در سر می کشادی  
جنا بر بند و طهای شکسته  
سبک سازنده غمهای چون گوه  
عجب حیران شده در کار خویشم  
بر آور جان من با جان یوسف  
بکلت زندگی ناپید که را  
حیات جاودان مرگت بی او  
که من باشم بکیت بی او نباشد  
مرا بیرون بر اول آنکوار  
جبار انچه مال او به چشم

بسر بردن چسپین در گریه و سوز  
بی بر کس زخم دارد دل تنگ

شب را گفت شب بی روز را روز  
شب در دوش نماید سرو و کبرنگ

### نعل فرمودن یوسف از دزدینا بدار بقا و حاله آن

بر گیر روزی یوسف با مردان  
بیر کرده لباس هشت تار  
چو پا در یک رکاب آورد جبریل  
اما بنود چسپین عمر فریادی  
غسان کیس ز آمل و امانی  
چو یوسف این شربت گردان کرد  
ز شادی و حسن برافشاند  
بجای خود شمشیر آن مرد  
در گفت ز لیلی را بخوبی  
بگشاید او بدست غم ز بویست  
مناز و طاعت این بار جانیش

که شد دلها ز فیض صبح شادان  
برون آمد با تنگ سواری  
بدو گفت کن زین پیش تعین  
که سایه بر رکاب دگر تپای  
بکش پا از رکاب زندگانی  
ز شادی شد بر هیستی فراموش  
یکی از دربان ملک را خواند  
بخصمه های نیک اندر کردش  
بمعاد و دواعی رسپانید  
فنا ده در میان خاک و سحر  
بکار خویش کبذ را آینه اش



بگفتار چشم این داغ غم است  
بگفتند از دوش چو پند و آرا  
بگفت جسم برین حاضر و هستی  
چو یوسف را بدست آن سبب نهاد  
بلایان بگفت باغ بقایست  
چو یوسف را از آن بوجان برآمد  
ز بس مال گرفت افغان و سر را  
زینجا گفت کاین شور و فغان است  
بدگفتند کاین شاه جوخت  
و داغ کلبه تنگ جهان گو  
چو بشنید این سخن از جوخت  
ز سول این حدیث آن پروچان  
چو چارم روز نشاندان خراب  
پس با اینسان روز از خود تیر

ماند در دل او تا قیامت  
بخرپسندی قوی چونند و آرا  
که باغ خنک در آن بود زین  
روانی سپید را بوسید و دل  
از آن بگفت بسوی باغ بقایست  
ز جان حاضران اهن برآمد  
صد کس بگفتند فروزه اهن است  
پراز غوغا زمین و آسمان است  
بسوی بخت بر و از بخت گداز  
وطن بر اوج کاخ لا مکان  
فروغ نیر هوشش ز تن رفت  
پس دور افتاد سپهر سایه بر جان  
پس آن ز خود بردس در کنار  
باغ پسته سوز از خود تیر

چهارم باز چون آمد بخود باز  
نه از وی بر پسته تر نشان یافت  
جز این از وی خبر بازش ندادند  
نخست از دور چرخ ناموفق  
بر آتشش که در دل داشت پنهان  
ولی زان راه در جانش بهرم  
بناخ رخنه در روی میکنند  
بهر جوی که زان چشم روان کرد  
شد از ماخن بر رخ گلگون خط این  
بسینه از تعابین پشک میند  
ریشم آنجا عقیق ترستیست  
بسوی مشرق بازگشت بر دهنه  
ز ریجان پرو بستان سپید کرد  
ز دل نوحه ز جان سر یاد برداشت

ز یوسف کرد اول پیش آغاز  
نه تا بوشش با عالم روان یافت  
که همچون کنج در کشت نهادند  
که میان چاک زد چون صبح صادق  
رسمی کشت و از چاک کسین  
فزون گشت آتش سوزنده کی گم  
بر اقی چشمه خورجوی میکنند  
سیمس را جلوه کاه ارغوان کرد  
چه غرق ماخه در چشم روشن  
طیخه بر رخ گلگونک میند  
وزین بر لاله نیلونه همی بست  
ز زو چینه از اساحت رنج  
بچیدن سپید پیمان را تنگ کرد  
فغان از پینه ناشاد برداشت

که یوسف کو تخت آریابی او  
چو عمرش کرد زین برابر کنگ  
ز بس بود اندران شش تباش  
ازین کاغذ غم نوا چون رفت  
پیش نهاد بر بالین ندیم  
چو آمد بر تن آن زخم درشت  
چو سوی تخت بر دارنگه رفت  
کلاب از چشم شک افکاشتم  
کفن چون بر تن او راست کرد  
نگردم رسته اندوزی فن  
چو از غم خار با در دل شکستند  
زبان پر از نواهی بیسواهی  
چو بادی خواب در خاکش کشید  
زمین زیر برودش زخمش

بمخت جان گرم سهر مایمی او  
کلبک جاودانی کرد آسنگ  
نگردم پای پیچے چون کاش  
بودم در حضور او که چون رفت  
خویش از صف ز پیرین مخدم  
نگردم پینه پستیان شش  
سہایون تخت شد زان تخت تخت  
بان روش کلاب اورا شستم  
بتکفینش نشست فحاشت کرد  
که تا دوزم بر دل غم ترش  
وزیر پیر ترش محل بستند  
نگردم محمل او را در آستین  
چو در پاک در خاکش نهادند  
لکام دل در اغوشش زخمشتم



درین زمین میان کاری زمین  
بیا ای کام جان محروم  
بریدی از من و یادم نکردی  
و قادر اوف دار شی این بود  
مر از دل بروی افکنده رفتی  
عجب خارجی گشتی در دامن  
نه جایی راه رستن کرده ساز  
سمان بستر کنی چار کشایم  
گفت این معماری را را نحو است  
بیک جنبش از آن اندوه خانه  
ندید آنجا نشان کوه مر پاد  
بران خرپشته آن خرشیده  
ز رخ چرخ ز در ز در ز رفتش  
کمی فوش می کوی سپید که پای

درین زمین جبک خورای درین  
خشم آسمان مطن لومیم پین  
بیداری ز خردش دم نکردی  
بیا را ان شیوه یاری نه این بود  
میان خاک و خون افکنده رفتی  
که بیرون نید آلا از گل من  
کز آنجا سچکله آید کسے باز  
بیک پرواز کردن بویت ایم  
بروی خود عاری دایا راست  
بر جلگه یوسف شده روانه  
بجز خرپشته از خاک فناک  
بناک انداخت خود را همچو سپاه  
ز لعل اشک در کوه گرفتش  
فغان سینه ز در ز در کای می توان

توزیر کل جو بیج کل ہفت  
توزیر خاک نزل کردہ چون کج  
فرقت ہو پس چون آب در خاک  
خیالت موج خون بر خاک مرز

با لاس جوش کل سخت  
بروی خاک من ابرو بیج  
بہ سیر و ناندہ من خون خاوند  
فرقت شعلہ بر خاک مرز

زوی شمشاد کس جو دم  
بودن کسی است و دیدہ  
نمی آید پس دم پسینہ جا  
چو درویش از صد برین  
بہشتان خود چندان آورد

از این بیان بود در چمن نمودم  
کہ از دیدگان اشک علیہ  
بہر ہمہ است بجز بکس  
دو ز کس از آن پس ان بود

خاک می کند از کاس پیہ  
چو باشد از کل رویت جدا چشم  
بود در چشم مصیبت میں مہوت

کہ ز کس کاشتر در خاک بہتر  
چہ کار آید در سستایہ چشم  
سیدہ با دم من کندن تا بوت

سید بادام بر خاکش میفشاند

چو آن سگین ز تابوتش جدا ماند  
بخاکش روی خرم آلود نهاد  
بسگینی زمین بوسید و جان



خوش آن عاشق که چون نجاش برآید  
بوی وصل جانانش برآید  
فغان و ناله بر کرد و کشته شدند

حریفان حال او را چون بدیدند



هر آن نوحه که هب موسی او کرد  
همی که دند نوحه نوحه کرد  
چو ساز نوحه را آمنت شدت  
بشندش ز دیده اشکی  
پس آن چه که کش خچرست  
ز کرد قوتش رخ پاک کردند  
نزدین سرگرا این دولت که نفرک  
ولی دانی این شیرین حکایت  
چنین گوید که در سر جاب ازین  
بدگر بخش قسط و با حاجت  
بدین آخرت را کار دادند  
شکاف پیکر تیر اندازی کردند  
بهین جلد که چرخ سوفا کرد  
نیده انم که با ایشان چه کین داشت

همی که دند نوحه نوحه کرد  
بسان نوحه که آن سپهر را  
بوز دیند بهر شپش و پست  
چو یک کل ز با نوحه اران  
برو کردند زنگاری کفن حیت  
بجنب یغش در خاک کردند  
که یا بصحبت جانان پس از مرگ  
که دارد از کهن پیران روایت  
که جسم پاک موسی یافت تخمیل  
بجای نعمت انواع بلا حاجت  
که در با بونی ازین کش نهادند  
میان قهر نیش جای کردند  
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد  
که ز رخشان اسپوده نکند

یکی شد غرق بحر آشنایی  
چه خوش گفت آن قدم فرود عشق  
که عشق آنجا که باشد که ماز  
کفن بر عاشق از وی چاک باشد  
خوش آن عاشق که در بحر آن سیر  
کنوید کس که مردی در کفن رفت  
نخست از غیر جانان دید بر سر  
نزاران فیض بر جان تو نشاند

کلی لب تشنه در جسد ای  
ز سر سود و زیان آسود عشق  
نذار هیچ با آسودگی کار  
اگر خفته ز رخاک باشد  
نجلو نگاه جانان چنان پس رود  
بدین مردانگی گاش شیرین رفت  
وز آن پس نقد جان خاکش کند  
ز جانان دیده جان روشش باد

در نکویش دینا و خیر اطلاق و باز نمودن  
آن و پخته نمودن از پوه فائی و بی اختیاری  
بنا

عکب بر خویش چنان از دایه  
گرفت ریم در چو جسم او

پی از ارماتور آرمایت  
رسیدن چون تو انهم از دم او

نه منی پس که در خنسی نخورده  
فلکش هم پس سالم تخت  
بهر استر که در روشن چراغ  
نزاران دماغ نیست و مری نه  
بود سپید اور و شیهای بگور  
چه حاصل زان جو زوی در نیت  
چو شیران روز در دست از دور  
بجز آزار مار از چهره رخت  
بپرد که عیش نکت خود نالیم  
ترا با هر که رود استنکایت  
بسی که دشمن نمود این سیر و رام  
که با هم طبایع رام گشتند  
منور این مرغ نافرغ سپهر کام  
طبایع یکپسند از یکدگر بند

ز صد کس بر یکی چه کرده  
که هیس پینه کان ظالم است  
نهاده بر دل ازاده و عنایت  
وزین بی مری می بخش غمی نه  
نزاران روزن اندر عالم بود  
بخشید با سپردی در نیت  
دلیک شب کند با ما پلنگی  
که با ما روز شیر و شب پلنگت  
که با شیر و پلنگ اندر جو الیم  
قرار کارت آخر بر جدایت  
بسی تابش در جو شید و انجم  
شکار مرغ جانزاد کام گشتند  
بچند دانه کاسه ازین دام  
کند مریک باصل خویش شوند



جاندمخ دور از آشیانه  
میں دور سپهر و مهر کرمش  
بهرش دل کپی چو صبح کرم  
ز سورش پس دی نیم پستند  
بستان پای فیصل سهاران  
که چون که دست غنچه بر سر چاک  
چرا در کمال پاره پاره است  
که فکند پاره پاره دور از  
چرا پیل ریشنت در هم  
نفته در کبودی سوکوار است  
صنوبر بادلی کشته بصد شاخ  
ز گل پروانه پشت وردی کلین  
در خال از صبا در رقص اندوه  
بود که کو زمان مستمری بر سر چاک

دلی پر خون ز قید آب روانه  
که هیچ از کین گزازی نیست شرمش  
که در خون پر شفق مرثام پست  
کران عمر سمر تام نغیت او  
تا تا کن طلف جو باران  
بخواری سهر چون توده بر صفا  
دبان بر شو ز دل پر شرم است  
که کرده غم در خون بر غم از  
چرا در چشم ز کس زانک شغم  
بخون عسر لاله اعدا است  
تی از تیغ حور سوراخ سوراخ  
سپهر ز کس دن رخ تن زخمان  
غم جانگاه مرغان کوه در کوه  
که عین ز جهان اسود کپک کو

سزاران بماند ارغوان در  
مطوق چایسته کرد کهنه  
جبار ایدمی و هینس سبارش  
ببین دم سپیدی و خرازا  
دم آن سپید و از در وقت  
رخ این زرد و از اندوه دوریت  
برفته آب و رنگ از شاخه باغ  
نموده عور سر شاخی میاخی  
ر سپید چاقه پسرین را  
انار آن تاج تارکین نارین را  
در دوش را چو وقت خنده بینی  
نشته بر رخ زرد دوش غبارت  
زرد سپنجی در آب مهمل  
چاره آرد پسته و برودیدی

که خوش انگو چشم این باغ کم خور  
کزین حسن برون نار و کپی سپر  
بیاد از خزان کمر عت سبارش  
به بین رخ زردی برکت زرازا  
که یار از یار و خفت از خفت  
که دوری بعد از تو کی ضرورت  
سپه پوش آمده در تمش زانغ  
دم طاقوس را پای کلاغی  
زخمیه رفت پوشش نارون را  
که می خشد نوی باغ کهن را  
بصد پر کاله اش آکنده بینی  
همانمانده دور از روی یاریت  
شده باد از زره پارسی معطل  
باغ آوازه سپر ما شنیدی

نکردی سپت خود را تا ما کون  
به آن بستان خود ما را شامه  
بهار آسپت عالم را خزان این  
درین غمخانه معینم چون بیدیس  
بگیتی در شان خرمی نیست  
نباشد سپهر بر آواز جیبی  
دل از اندیشه شادی نمیکن  
بدان نامرادی شادومی باش  
ز هر چیزی که افتد بپسندت  
بصد چهرت بریدن خواهی آید  
کشادستی و از پانده کبل  
و کر تو تکلی آنگس که بستت  
تو خفته غافل و او ایستاد  
در آورد از درستی پانکت

زیم از آسپتین شاد میرون  
زرعنا فی مصفر کرده جامه  
ازین است آن غم افزو تر و زان این  
دل بر مرده چشم چون بیدیس  
و کر باشد نصیب آدمی نیست  
نصیب آدمی جز بی نصیبی  
دماغ افش که آزادی می کن  
بغل بندگی آزادی باش  
کند طبع بھر خوش بندت  
غم بجز شکر کشیدن خواهی آید  
و زین حاصلان بود کجبل  
پی بپسینش بکشاده بستت  
یکایک می پستاند آنچه داد  
میدان دوائی پانکت



عصاگیری کب کاہ روایی  
چو صرصر تازہ شافی را زین کند  
زورت نخبه طاقت زبون کرد  
برئی پستی بری سرکار پست  
چو حرف از دست پرون زور نخبه  
ز چشمت برد نقد روشتا  
چو از پیش ترا اینست برت  
یکی چمانت در کوری و یکی  
ز سیمین سبک که میت را بوی  
در آن عقدت چنان کسری شاد  
ز نادانی که نطق و خموشی  
برین آیین ز بس سخی و پستی  
تو پنی مر شکستی را ز جاست  
بهرج از تن شود کم باز جاست

که لست کی را بر جواری نمانی  
بچوب خشک شوان داد بوند  
ز دستت نقد گیری ای برو کرد  
ولی کارت بر می نماید اردست  
مکن خود را بزور چنبره زنجیر  
تو از بی بیستی سپرد چه پست  
کس کش سپرد که کرشم بعیرت  
چه سازی چار آنچشم فرخی  
نچو لب عقد شمارش لام ولی بود  
که کس را نیست زان کس پرنی زاده  
کنی آنرا از لجه پاره پوشی  
فدا ده شد گشتت در دست  
بهر جایش گیری ما جبر است  
با سپاس جهان افتد کجاست

ز طبعت هر که بیغرضی ترا دوست  
جهان را کرده بر خویش تنگ  
نه واقف که دیگر عالمی هست  
از آن ترسم که چون که آید پیش  
دل و جان بر از صد گونه و سپو آید  
شود چرخ ز جام مرگ باقی  
نمیدستیم ز حال نویسی که دل  
چنین گفتیت چون جانش رسید  
ز فرج ایسترم یک فرجه بود  
کشاد اول نبوشش چو سپر  
رسی بکش ازین کاخ و لغو  
نیاید دولت هرگز که کاسی  
او خاک کفش باقی است  
به آن کس کفش را از پا نشیند

که آنکس میرد آنرا که دوست  
نداری بر جهان و گزینست  
کز آنجا هست که پیش و کمی است  
نیاری کنی از عالم اول خویش  
روی سپرون عالم ناکس از آن  
سوزت میل این دریا نه باقی  
تزو نورش سپرد عالم کل  
بلب کجای کاشی پیش دیده  
که عالم زان پس از عمر کم نمود  
فرج رهنم جو خاندان فرج آید  
که نرسد گاه فردا پی منم لغو  
کنی در حال این عالم خاک پی  
در و صد که نرسد یکی دولت  
و کردی خسته پاداره با پی

برهنگس برده افلاک در پیش  
برون از پرده نامحدود نور است  
در این معرزه زمره است کم شو  
چو کم گشتی در دیابی رهاست

بباش از پردگی محسودم از پیش  
کز آن سله نامه نمود و دور است  
بسان ذره در جوهر شید کم شو  
نه در در وقت و در غم خبیدنی

در نصیحت فرزند و پیشه دادن او را در راه  
دینا و راه نمودن به طریق سعاده ابدی

تو لاک الله ای فرزانه فرزند  
زمر بندت نهاده آن بهره بندی  
مرا مشاوشد سپال و بر همت  
پریش غم غم رسم رفته خویش  
ز من گشتی که کار آید نیاید  
چه سود اکنون که کار از دست فیه  
تو جیدی کن که در گفت مایه دار

نخندار تو باد از بدختند او ند  
که وقت حاجت آنرا کار بندی  
ترا می آید اقبال و مر همت  
ملول از نامه و سپال و سفته خویش  
کلی کافسرون ز خارا آید نیاید  
غنا خستیار از دست رفته  
بفرق از چهر دولت پایه دار



مکن کاری که سودی دارد آستر  
نخست از کسب دانش بجهه درشت  
بود معلوم مر آزاد و سنده  
کسی که دعوی منبر زانجی کرد  
ولیکن باید پیشش درین راه  
نیاید بچکس عمر دو باره  
چو کسب علم کردی در عمل گوش  
چو حاصل زانکه دانی گمبیارا  
ز توفیقش عمل چو خلعت حاصل  
عمل که معنی اخلاص عالمیت  
ز کار خاتم کس سودی ندارد  
چو احصا آوری می بشاگان  
بخوش پوشی خوشخواری مکن نوی  
غرض از بهاره دفع حسرت و بدست

بسر باران جودی باره آستر  
ز جیل آباد نادان بدرشت  
که نادان مرده و دانا پست زند  
کجا با مر دکان سخا سنجی کرد  
که علم آمد منبر او اس سرتوتا  
بعلمی رو که زانت نیست چاره  
که علم بی عمل ز سرسیت بی نوش  
میس خود را نکرده ز رسیار  
رسد از اضطرار کن با خلاص  
بزد و بخت کس کاران عالمکاسیت  
چو حلوا خام باشد عدلت آرد  
که باشد صفت سر زان حال در راه  
تباب از رحمت پشت و شکم روی  
ندارد میل ز نیت مر که مرست

کرافقه بر خشن بوشی قوت  
چو رو به کر شوی از زخم شادان  
بشیرینی مکس سپی چون مکس جمد  
بختی شاد و زنی چون بحر خنجر  
ز خاکی کمالی است  
مکت با چون کنی در خور خود دست  
بچپان بر اجابت پست بجای  
بجشش اش از ایشان بار برود  
مددشان قرض و دستان خیم  
چنان ز نیک در بخشش که کام  
برای و پستان جازا فدکن  
که باشد دوست آن یار خدایی  
کند بار تو چون با پسته که انبار  
بناخوش کار را که در خوش است

بود زانات چون قفله حصار  
کشدت پست از پیکر پنهان  
که آفت بند بر پات زنده  
که تا کج کج هر کردی صد و  
در از از روی انگشتان گزشت  
مکت از امنه انگشت بر رفت  
منه بر بختی می پی  
سپاز از وام داری شان که انبار  
فال آفت خرمه از محبت  
که بر کردن ناید بارت از وام  
ولیکن دوست از دشمن حد کن  
دش روشن نور آشنایی  
کند کار تو چون با پسته زیان کار  
کند زاب نصیحت آشت پست

ز آرایش چو کیه و دست کیرت  
بکار نیک کرد و پا ورت  
چین یاری که یابی خاک او شو  
و گرنه روی در دیوار خود باش  
ز غمهای زمانه شاد باش  
خرا و اس شغما را اندکی کن  
اگر باشد شب تاریک کرد  
و گرنه ناید ترا این دولت از تو  
مکن زین کارخانه با کت رو  
ز دانیان بود این تخت مشهور  
اینس کج دانیان کت است  
بودی فرو دست او پستای  
نیم نغمه دار پست پوشی  
و روش سپه خنجه از ورق پر

بر آور پاک چون موی از حیرت  
بگوی نیک می رسد تو  
اسیر حلقه قرآک او شو  
ببر ز اعین او یار غار خود باش  
ز اندوه جهان آرزو باش  
ز عالم روی شغل اندر کجی کن  
بهر وقت که باشی دل در دو  
نشاید عار بکاری بجهت  
خیال خویش زاده با کت رو  
که دانش و کتب دانیان  
فرو صبح دانیان کت است  
زدانش کتت مردم کشای  
بهر کار دانیان خموش  
بعیت مرد و رقی را یک صفت



عماری کرده از زنگین او میت  
همه شیکین عذاران قوی بر روی  
که ایشان از زندگین ربیب گشت  
بقریر لطایف لب گشاید  
کلمی اسپر از قرآن باز گویند  
کلمی باشند چون صافی زبان  
کلمی آزند در سطر عبارت  
گفت از رفشان تاریخ خود  
کلمی ریزند از دریای شکار  
به یک زین مقاصد چون کوش  
گرت نبود بکلی سویی آن روی  
بر او دل جو پشایی لب خوش  
چو آید از قفس مرغی سپرد از  
درویشی از میل زخارف

دو صد کلمه من در وی تمیم است  
ز بس رقت نماند روی بر روی  
زیکر کی همه هم رنگ و هم شست  
مزاران گوهر معنی نمایند  
که از قول عیب بر راز گویند  
با نواختن ساق ترسند نمان  
بجگمتای یونانی اشارت  
که از آینه اخبارت رسانند  
بجیب عقل گوهرهای اسپر  
مکن از مقصد صلی فراموش  
مکن خالی از آن باری تک موی  
سخت از خیر و شر خود بدیش  
و گزمشکل بود آوردنش باز  
زبان گشتی در شرح معارف

معرفت که چو موبار یک باشد  
مکن با صوفیان خام یاری  
طریق حقیقت کاری را ندانند  
ز اصل خویش آن میوه بریده  
منه دست تکی از بیم و بازرز  
چو در دستش نهی دست ارادت  
چو عیسی تا توانی حقیقت بی حقیقت  
ز دیده خواب راحت دور گردن  
کجمن نشیت بر خاک پست کرم  
اگر ترسی که ناکه نفس خود کام  
ز زن کردن به بندیش بر پای  
بدین نیت در بر زن که کوبی  
زنی کش سپرخ رویی از عفت  
در آن حله جمال جز در اردو

چه حاصل زان چو دل تا یک باشد  
که باشد کار خانان خامکاری  
ز خامی میوه از باخت نشانند  
بماند تا قیامت نارسیده  
بجز در دست پر سپهر پرور  
بدست آید ترا کج پیغام دشت  
دهه نقد تجسمه دراز کف مفت  
به از مسخو اکی با جور کردن  
به آن پهلوی زن بر پیشه نرم  
بمیدان خط کاری بند کام  
که نتواند که جنبید از بختی  
صلاح نفس جو اول نه خوبی  
همین کلکونه رویش کفایت  
که از آن زمان استوار دارد

بود قرب پلاطین آتش تیز  
چو آتش بر فروز ز مست نور  
از آن ترپسم که چون نزدیک مانم  
منه پامضبی را در میان  
ز مضب روی در بی مضبی نه  
ز نجات پاک کن از ایشان خوش  
ز آسودن در آن پسند بر سینه  
چو شمشیر خوش را از پر کشی پاس  
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار  
طلب میکن بصدر از جنبی  
عدد را این که چون از بخت فروز  
مکن و عس که گردی و فکن کن  
از آن حضرت که فیاض و جودت  
چو نادانان بی در بند پدرباش

از آن آتش بان دو دو بگریز  
از آن میکیر بکهر بیک از دو  
ز نور زندگی تار یک مانی  
که عنبر و مضب را کردی بنام  
که از هر مضبی بنی مضبی  
تواضع کن هر کس شمشیر خوش  
که گیرد و دیگری دست که بر خیز  
ندارد سپهر آمد از حضرت دیک  
ز خاکش مرغ بردار و مضب را  
ز تعظیم منرا و او اسپر بلندیا  
شد از تقویم صفا منرا و بی اندوز  
طریق یوفاتے رار ما کن  
خطاب جید او فوا با لعمود  
پدربگذار و منرا زنده منرباش



چو دود از روشنی نبوده نشانند  
مکن باویش مگر در خلوت خاک  
چو پندی بشنوی از پند فسرهای  
نه چون نادان بکیت گوشش بر آید  
ز ویدلی در سینه دانه در خاک  
نباشد این مثل پوشیده برین  
چو در بامی قدر جنبش نماید  
سمان به کاندیس در میخ بازی

چه حاصل ز آنکه آتش رست فرزند  
که سپاری شادش از تکبیر و احصا  
چو دانا بایدش در جان کنی جا  
ز دیگر گوش سر پیش گذاری  
نیاید قطره قدر که مر با یک  
که کرد خاک به کس حرفی بود پس  
زبانک نمک پیمان حد آید  
که فتنه صفت کار پزازی

در خانه کتاب و کسر نفس و خطاب با خود  
در طریق قناعه و عبادت

بگفتار کسان رو آرجا پی  
چه باشد چنگی از آوده بودن  
نه یعنی زیر این زنگار کون کاخ  
بمیتد چون کند در چرخ کی موی

مکن زین شیره در کار خایه  
بناک نیستی افتاده بودن  
که از خاست میوه بر سپستان  
نخزده پنک طفلان حجابی

ز خوان بخت کاران گوشه کیم  
طبع را از قاعست پنج برکن  
بهر پستان سمت سازخانه  
زبان مکشی در مدح زیونان  
پیران ملک رازن شت پانی  
لفظ کن در فصول چارگان  
بپس یکسین بهار یار و پال  
میان هر دو تابستان دینی نیز  
نمیدانم درین شکل مدور  
مگر ز کچه چهره آینه باشد  
زبان بگذار و فک بسوزد خود کن  
درون از شعل مشغولان سپرد  
فنون عشق در دوران میاموز  
همی دار از کراف انفس رسا

ز نیک انداز خامان گوشه کیم  
طلب را از توکل شاخ سوزن  
بهر لنگه عفت عااشیانه  
مکش بهر دومان منت زودن  
قوی پستان کنیتی راهبانی  
که میگرد و بران دور زمانه  
خران هر دورا نیک بک حال  
برین منوال ممکن نیست تمیز  
چراش دی بدین وضع مگر  
طبیعت را احوال آنخیز باشد  
ز نپستی روی در نابود خود کن  
دل از شعله غولاب برود  
چراغ از بهر شکو را همینه ز  
که شرط رسد آمدن انفس

نفس که زوی آگاسه نیاید  
چرخ زندگانی را بود پنهان  
جوانی تیرگی برد از دیارت  
پیر آمد ظلمت کوری و دور  
از آن ظلمت ندیدی هیچ کاش  
بود زین کام راه آری بجای  
چو رنگ لعل ترا زین بو سفید  
بدل گرفت از آن رنگت حجابی  
ز پیری بر پیرت برف نگرفت  
در اگر میان بر اعدا در خواهی  
پسای گردانی شستن از دل  
قم بنگر که دستت عجزه دار  
چرخ فکرت را تا بی نمایندت  
نه نمخ از چرخ سر خنده باغی

مرد عیسی را گمانشاید  
دماغ عقل را دو دماغت  
سوزشده به پیری روزگار  
بر اندیزه اشیب نوری  
بزن در پر تو این نور گاسه  
کز انجاش بنوی بوی وقت  
چو ندهد موهبتی دی رو سفید  
مکن بچون پیه کاران خصابی  
وزین عیشم که به تو آب فرست  
باب برف شود از دل سیاهی  
ندانم ریس پیه کاری چه حال  
ودق بولا که فکر است مرز کار  
ریاض شعر را آبی نمایندت  
ترا در دست جز پای کلاسه



بدین بازاره طویراں چہ پوی  
خلاصی است از موم و پند  
نظامی کو و نظم دلگشایش  
درون پرده اکنون حاجی کده  
نیاید بجز ما در پرده باشد  
ندارد پیر لایق منی تے الله  
ولی کرده ازین معجزه تنگ  
این دام گرفتاران رسیده  
درون از نقش کثرت باز بسته  
پهلوی خود این دلرانیانے  
نهی پهلوی بر دکار دانے  
چه خوش گفت آن دل او کج غوان  
سعی آید نماز انهر زن سر  
ولی کر مرده این را می بست آ

خلاص احبس محبوبان چہ چوی  
نه تحریر بطور و نظم اشعار  
تکلفهای بیع نکته زایش  
وزو مانده همه بیرون پرده  
جز اسپاری که با خود برده باشد  
بقلب سپالم نما سوی الله  
سوی فحمت سپاری قدس تنگ  
بزرگ اس عسرش آرمیده  
ز کثرت سیر وحدت باز بسته  
چه باشد که ز خود پهلوی تے  
میان کار داناں پهلوانی  
که باشد روزه داری صبر فغان  
که باشد شیوه او بجز و تقصیر  
که پیش کار داناں این بود کار

چنان در لاکه حشرش با تو کوشم  
بجی از هپسودی پسر کل

بوفشش کوسه اسپر اسفیم  
که این باشد بیت آوردن دل

در بخت آنکه این نامه بختم آبی میدود دعا او

بجد الله که بر عزم زمانه  
دلم که نظم پسنجی در عبا بود  
بعینند از کف فطرت ز رو  
ز دیوار فرامنت یافتی  
پسرم برداشت از زانو کرانی  
قلم آن فارس مرکب نامال  
بردم از تمدش ماندی اثرنا  
پی راحت شد از مرکب پاؤ  
نه از دست قلمن تا رکش بست  
دوات آن طبعه شکست خطا

بپایان آمد این دلکش فسانه  
ز فکر قافیه در سخن بود  
نیت از نظم سنجی بست باؤ  
براه زنی افت و از دست  
سبک شد خاطر از بار سمانه  
که کردی از جش در روم سنبل  
بجاضر دای از خایب خبرنا  
در از افتاد بی محدوده سایه  
نه کز لک رابر و از سر زین دست  
بمداوت در مشک پیانی

دنان طبله راز و مهری از دم  
ورقها از پریشانی رسیدند  
بسان گل دو صد کبریت میکشند  
چو گل سر دم رواج تازه شان داد  
کتابی بن کلک صدق تو دم

که به باشد در طبله مخوم  
بدامن مای جمعیت کشیدند  
که تا کی بر کند از روی فلک پست  
ز پوند بقاشیر از شان باد  
بنام عاشق و معشوق به پست

بناشد طوطی ایام  
بنام خرم نوبهار است

بگردم نام بویوسف با بچین  
که بمانم از دم را خارا خارا بگردم

بدره پستان ز دو پستان  
سزاران تازه گل دروی شگفته  
جهنمای معانی شاخ در شاخ  
خط شکیس او بر لوح کافور  
سرا سرفی که دروی چشمه وار است

به پستان ز کلک دی است  
دو صد کس نجواب ناخسته  
عبارتش زو اسپنجان است باخ  
چو در مای درختان پاییه و نور  
ز معنی موج آن کج چشمه است



بهر چه بدول از روی خمیسه پیزی  
خوش آن رسد که بخت سازگار  
نظر در آتش از دل غم نشوید  
ز جانش سر ز برتیه سخته  
ز بحر جود و الطاف آئی

پراز آب لطافت جو یاری  
نشاند بر لب آن جو یارش  
عبار از حلسه ز در هم بشوید  
ز جیب آرد بر لب سپت دعای  
کند این شنه لب باقطره حوام

پراز آینه کلک رازد از آن کس  
فان پین جی از لب کس فانه

سند و باغبان راوی فرار  
سپایند لفظی بی جنبه

که باشد بعد از آن سال مجذوب  
که شمع بیتش را ستماره  
خداوند امردان رعش  
که باد این نوع و پس حله غیب  
مبارک بر شنه و ارکان دولت

نم پیل از چشم غم زنده  
مزار آمد و لیکن چاره  
نماده بار و زنده که عشق  
تهی دامن و جیب از وصه عیب  
غضنفر بیتان شیر صولت

تخصیص آن جهان روی شش از دید  
ز بس در پیشه مردی میریت  
یکی در از درد و دریا کنسند  
بر سپه تمه زان بردش نام  
و کرنی کی توان ز این شوم و در آن  
کند در شعر طبعش موشکافی

سبب چون نام باشد شیر بر شیر  
ز مرد و جهان نامش در شیر  
یکی بر چرخه با کوران نرسند  
که ماند دور از اندیشه عام  
بصدقه تنگت آن کوهر پاک  
وزان مویز کککش شعر با

نند زین شمعین در ام  
دل عاشق ز این کبک نماند زین

باز آن کس که این کلام در  
بسیار جهان ازین کس نماند

بزرگش ختم شد این روش ایضا  
بلی در بارگاه آدمیت  
همیشه اعطای دور مسلم  
چنان دل با چند اعطای عالم

بسیار می شنید ختم بر بهاس  
جز او کم یافت راه محرمیت  
کند طبع لبهاش در خرم  
که نماید اعطای عالم یاد

سجی ز ابرو عداد می ستای  
سیه کاری مکن چون خانه جوش  
ازین صحره اچو افراسیاب کن

با هر شش زبان یک شای حاجی  
بسوی از چشم پر خون خانه جوش  
وزین سودا سو او نامه پستان

ز بازار اموکوشمال خاشته ده

که نسبت از سر چه کوئی خاشته

تت تاریخ یوم نیشمار شهر شمال

ضمیمه بحسبیه و التبت است

و لتعمایه که اهل آن است

عبداللطیف بن

عبدالله

تحریر

تحریر

تحریر



Handwritten text in Arabic script, possibly a title or reference, located at the top of the page.



Manuscript relating to history of Greece  
Book 945 H D.  
A. B. H. H. H. H. H.





